کرگدن

جد و هزل
درباره فرهنگ و هنر و اجتماع
و کمی سیاست

ضمیمه هفتگی روزنامه

KARGADAN (rhino)
weekly, ETEMAD
Supplement

شماره سی و ششم
به همراه کرگدن پریم
سه‌شنبه
۱۹ آبان ۱۳۹۴

تمنای جاودانگی

بحثی درباره نسبت ما با نیاکانمان

پدران ما

از فضل پدر

یاد کردن از میراث نیاکان

گل گفته بُود هرچه ز بلبل شنوی

گفت‌وگو با قاسم هاشمی‌نژاد
درباره مفهوم وطن و زبان فارسی

اتاق خاص: صادق خرازی

روزگار آقای دیپلمات

حدیث نامهربانی یاران

گفت‌وگو با آیت‌الله محسن غرویان
درباره سیاست و اخلاق

با نوشته‌هایی از:
سید محمود دعایی/ غلامرضا امامی
حامد اسماعیلیون/ یوسفعلی میرشکاک
فریدون مجلسی/ سید احمد محیط طباطبایی
احمد طالبی‌نژاد/ جواد طوسی/ محسن باغبان
بهروز غریب‌پور/ سیدعبدالجواد موسوی
سید مسعود رضوی فقیه/ کاوه فولادی‌نسب
ترانه یلدا/ شرمین نادری/ پژمان موسوی
رامبد خانلری/ اسدالله امرایی/ آرش سالاری
اسماعیل امینی/ سیداکبر میرجعفری
حسن لطفی و...

بسم‌الله الرحمن الرحیم / حسن مطلع

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آن گه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

حافظ

هوالباقی

در گذشت بانوی بزرگوار سرکار خانم استاد پوری سلطانی را به اهالی فرهنگ و هنر تسلیت می گوییم و آرزو می کنیم خداوند در بهشت مغفرت خویش مأوایشان دهد.

دوستان عزیزمان پویا علی‌پناه و محبوبه حقیقی مصیبت وارده را تسلیت می گوییم. ما را در غم خود شریک بدانید. خداوند به شما و خانواده محترم‌تان صبر و اجر عنایت فرماید.

شماره سی‌وششم
ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد

درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست
۳۳۸۹/ سه‌شنبه ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: الیاس حضرتی
سردبیر: سیدعلی میرفتاح

با سپاس ویژه از
بهروز بهزادی، حجت طهماسبی

همکاران: حامد یعقوبی، محبوبه حقیقی
مجید جدیدی، نسیم عرب‌امیری
شرمین نادری، ساناز اعتمادی، نازنین متین‌نیا
سیده المیرا حسینی، عاطفه مرآتی، لاله غزالی

طراح گرافیک: بهمن طالبی‌نژاد
تصویرگران: احسان غلامی/ ترلان تبار
عکس: امیر جدیدی

www.kargadan.net
www.facebook.com/pages/Kargadan-کرگدن
kargadannameh@gmail.com

تمنای جاودانگی

از روی جلد هم پیداست که پرونده این شماره درباره نیاکان است. بهتر بگوییم درباره نسبتی‌ست که با نیاکانمان داریم. ورق بزنید می‌بینید که چند صفحه‌ای مختص همین نسبت است. من هم در حاشیه، در کرگدن‌پریم، به اندازه کافی روده‌درازی کرده‌ام و آنچه را به عقلم رسیده گفته‌ام. البته دامن سخن به این کوتاهی نیست. آنچه ما می گوییم درحد طرح مسئله است. بخصوص موضوعاتی نظیر "نیاکان" آن‌قدر پیچیده و عمیق و اساسی‌اند که ما یک از هزار هم نمی‌توانیم بگوییم. درباره پرونده‌های قبلی هم ما جز طرح مسئله کاری نکرده‌ایم. درباره "مرگ" و "عفو" و "عشق" و "شعر" و "قلندری" و "دانایی" و "زیبایی" و از این دست اگر می‌خواستیم حق مطلب را ادا کنیم، صواب آن بود که قلم زمین بگذاریم و به ندانستنمان اعتراف کنیم. "آنجا که عقاب پر بریزد/ از پشه لاغری چه خیزد؟" بزرگان در شرح این معانی درمانده‌اند، ما که جای خود دارد. وقتی درباره "عشق" حکیمی چون جلال‌الدین‌محمد بلخی پا پس بکشد و عجزش را در شرح آن اعتراف کند، من که حتی در صف نعال شاگردان او هم به حساب نمی‌آیم چه می‌توانم بگویم؟ نه اینکه از سر تعارف، تظاهر به فروتنی کنم. نه؛ حقیقتا "پشه کی داند که این باغ از کی است/ در بهاران زاد و مرگش در دی است". هر وقت ذرات از پس میکروسکوپ‌ها قد علم کردند و توانستند دانشمندان بالای سرشان را بشناسند، ما هم خواهیم توانست بفهمیم دنیا از چه قرار است. ما که جای خود دارد، دانشمندان نیز غایت دانایی‌شان وقوف برهمین معنی‌ست که چقدر نمی‌دانند. تعبیر از حضرت امیر است –علیه‌السلام– در شرح "راسخون فی‌العلم" که آنها دانششان به جایی می‌رسد که می‌فهمند نادانند. شیخ‌الرییس، ابن‌سینا هم متفطن همین معنی بوده که سروده "تا بدانجا رسید دانش من/ که بدانم همی که نادانم". ما در دریای بی‌پایابی گرفتاریم که به این‌سو و آن‌سو می رویم و هرچه فراچنگمان آید آن را سفت و محکم می گیریم. اما اگر فضل و عنایت حق نباشد، چیزی جز همین سرگردانی نصیب نمی‌بریم... حرفم چیز دیگری‌ست. نیازمندم تا دل به دلم دهید و همراهی‌ام کنید تا بحثم را عرض کنم خدمتتان. نمی گویم دربست حرفم را بپذیرید. نه. باب بحث باز است. اما از آنجایی که حرفم ممکن است کج‌تابی داشته باشد، خواهش می کنم ابتدا خوب گوش بدهید ببینید چه می گویم بعد اگر خواستید مفصل می‌نشینیم و بحث می کنیم. حالا که موضوع نیاکان و پدران و پسران پیش آمده مناسب‌ترین موقعیت است تا بگوییم که رفتار امروز ما بر خلاف تکامل و تقدیر است بلکه متاثر از آموزه‌ها و تبلیغات و عادت‌های نظام سرمایه‌داری است و یک خطای محرز انسانی به حساب می‌آید. ما گرفتار خودخواهی‌ها شده‌ایم و بابت همین مستحق تنبیه و توبیخیم. نیاکانمان به وظایفشان عمل کرده‌اند و چیزی کم نگذاشته‌اند. آنها در سخت‌ترین شرایط و اوضاع، چرخه تکامل و تولید مثل را تداوم بخشیدند و میراث خود را به فرزندانشان منتقل کردند. در همه ادوار پدران و مادران جلوی مریضی‌ها و مخاطرات و کمبودها و گرسنگی‌ها و اشرار ایستادند و به هزار مشقت تولید مثل را ادامه دادند. حتی در حالی که جباران مستبد، نخست‌زادگان را سر می‌بریدند، نیاکانمان پنهانی و پرهزینه ازدیاد نسل کردند و تجربه‌ها و ژن‌های خود را به فرزندانشان منتقل کردند. ازدل آن همه شور و شوق حیات بود که یکی چون موسی کلیم‌الله پا به عرصه حیات گذاشت و تاریخ دین و تمدن را دگرگون کرد. درخت زندگی چیز حیرت‌انگیزی‌ست. برای اینکه یکی مثل من و شما به دار وجود بیاید، هزاران نفر، بلکه میلیون‌ها نفر باید زحمت بکشند و ایثار کنند و از خودخواهی و خودبرتربینی بگذرند و فروتنانه با طبیعت کنار بیایند و حیات را تداوم بدهند. معنی تولید مثل این است که ما در چرخه حیات جای خود را پیدا می کنیم و در همانجا مستقر می‌شویم. ما جزئی از حیاتیم نه مدیر و تصمیم‌گیر حیات. حیوانات هم از روی غریزه به همین شیوه عمل می کنند. اگر به زنبور وحی می‌شود که از شیره گل‌ها عسل شیرین استخراج کند، تولید مثل نیز بیرون از وحی نیست و جز به امر حق‌تعالی این اتفاق نمی‌افتد... حیوانات به اراده حق تعالی، در سرما و گرسنگی ماموریت اصلی خود را تولید مثل یافته‌اند. از دهان و شکم خود زده‌اند و توله‌های خود را پروار کرده‌اند. تولید مثل کار پرمخاطره‌ای بوده است. هنوز هم برای حیوانات پر مخاطره است اما آنها لحظه‌ای از این ماموریت سرباز نمی‌زنند مگر آنجاها که گرفتار آدمیزاد بشوند. تولید مثل تا همین چند سال پیش هم برای انسان و هم برای حیوان به شدت سخت و پرهزینه بوده است. مریضی و آل و اهریمن و قحطی و نکبت و سرما و بی‌سرپناهی و غریبی دست به دست به دست هم می‌دادند، هنوز هم می‌دهند، تا تولید مثل صورت نگیرد و بچه‌ها به دنیا نیایند. اما شوق حیات جدی‌تر و بزرگ‌تر این بوده است که موجودات تسلیم شوند و چرخه تولید مثل را از حرکت باز ایستانند. از زمان غارنشینی تا الآن زنان و مردان بی‌شماری زجر و زحمت کشیده‌اند تا نسل آدمیزاد پابرجا بماند و به جاودانان بپیوندد. بیرون از بحث‌های معنایی، به لحاظ علمی هم تولید مثل تمنای جاودان شدن است. در ژن‌های ما ردپای همه پدران و مادران را می‌شود دید حتی موجودات تک سلولی و عجیب و غریب را که روزی منشا حیات بوده‌اند می‌شود در کروموزوم‌های انسانی بازشناخت. ما باور به روح داریم و آن را نامیرا می‌دانیم. بلکه معتقدیم روح منشاء الهی دارد و هرگز نمی‌میرد. دانشمندان علم تجربی وارد مباحث روح و روان نمی‌شوند. چیزی را که زیر میکروسکوپ نبینند از تحقیق خود خارج می کنند. با این همه وقتی به مباحث ژنتیک می‌رسند نامیرایی میراث بشری را تایید می کنند. کروموزوم‌ها نمی‌میرند بلکه همه نشانه‌های حیات را از آغاز خلقت در خود ذخیره می کنند. بدنهای ما می‌پوسد و نام هایمان از بین می‌روند. اما ژنوم‌ها ماندگارند و آدمزاد را در زمره جاودانان درمی‌آورند. بار هستی روی کروموزوم‌ها سوار است.

خلقت روندی تکاملی دارد. ما از زمان غارنشینی روند تکاملی حیرت‌انگیزی را طی کرده‌ایم. بخش عظیمی از این روند تکاملی حاصل تولید مثل است و اینکه والدین خود را تکثیر کنند... اما دنیا به ما که رسیده، متاسفانه وارسیده. به اولیا که رسید آسمان تپید. شوریختانه در دوران ما، حیات با بحران جدی مواجه شده است. دانسته و ندانسته از سر خودخواهی در چرخه حیات توقف ایجاد کرده‌ایم. به دلیل توفق عادت‌های نظام سرمایه‌داری بچه‌دار شدن کم و مختصر و کوتاه شده است. با اینکه علم پیشرفت کرده و رفاه و بهداشت همگانی شده اما میل و رغبت به تولید مثل به شکل عجیبی کاهش پیدا کرده. خودخواهی نفسانی با آموزه‌های مدرن نظام سرمایه‌داری درهم آمیخته‌اند و جلوی تولید مثل را گرفته‌اند. مادران و پدران امروز حوصله از خودگذشتگی ندارند و نمی‌خواهند امن و آسایش خود را تباه نسل بعد بکنند. حال آنکه ما متعهدیم که داشته‌هایمان را به نسل بعد منتقل کنیم. مفهوم خانواده دارد جلوی چشممان تغییر می کند و تولید مثل از دستور کار زندگی بیرون می‌رود. این خیلی بد است و برای فرزندان آدم عاقبت خوشی دربی ندارد.

ما دنیا را خوب اداره نکرده‌ایم. به دلیل سیاست‌های غلط و ناتوانی مدیران دنیا، جلوی توزیع ثروت و امکانات گرفته شده. یک عده از سیری و پری دارند می‌میرند، یک عده هم از گرسنگی. چاره این کار قطع رحم نیست. از قبل مقطوع‌النسل کردن مردان و زنان مدیریت دنیا اصلاح نمی‌شود. چون مشکل بیکاری و کم‌آبی داریم دلیل نمی‌شود که کارخانه انسان‌سازی را تعطیل کنیم. نه. آن مشکل مدیریتی را البته باید حل کنیم اما هیچ حجت عقلی و شرعی مجازمان نمی کند که تولید مثل را محدود کنیم و راه را بر ورود نسل‌های آینده ببندیم. ما چرخه تکامل را مخدوش کرده‌ایم و خود را همه‌کاره عالم پنداشته‌ایم. ما حق نداریم که برای نسل‌های بعد تصمیم بگیریم و با دلایل مبتذل و ابلهانه مرگشان را بر زندگی‌شان ترجیح بدهیم. مادر شدن و پدر شدن تکلیف فرزندان آدم است. سهل است حیوانات نیز این تکلیف را دریافته‌اند و به آن عمل می کنند. هر چند ما در روند تکاملی آنها نیز مداخله می کنیم و هرجا دستمان برسد نسلشان را منقرض و محدود می کنیم. کسی چنین حقی به ما نداده است...

اصل حرفم را بگویم. ما همه‌کاره دنیا نیستیم، بلکه جزئی از چرخه تکامل و تداوم حیاتیم. پدران و مادران ما به تکلیف خود عمل کردند و داشته‌های خود را به ما منتقل کردند. خوب یا بد ما حق نداریم بر جمله زندگی نقطه بگذاریم. ما نیز باید آن را ادامه دهیم. »

مخلص شما سردبیر

کرگدن
شماره سی‌وششم | سال اول | سه‌شنبه | ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

پدران و پسران

نیای همه ما آدم است، ابوالبشر، علیه‌السلام. همه از پشت او به دار وجود آمده‌ایم و از این جهت است که آدمیزادمان می‌نامند.
او را نیز به همین اعتبار پدر لقب داده‌اند و در شعرها و حکمت‌ها و امثال و قصص یادش کرده‌اند. آنجا که خواجه ما سروده است "پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت/ ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم" اشاره‌اش به همین پدر بزرگوارمان حضرت آدم است که با زوجه‌اش نافرمانی کردند و از بهشت عدن رانده شدند.
گناه آدم مشهورترین گناه عالم است و هیچ بنی‌بشری نیست که از کم و کیف آن بی‌خبر باشد. گناه آدم و کفر ابلیس را به امر رب‌العالمین، برملا کرده‌اند و در عالم، احتمالا محض عبرت، جار زده‌اند.
مختصرش را خداوند بر قلب پیام‌آورش محمد مصطفی(ص) به زبان وحی القا کرده تا او نیز برای امتش شرح ماوقع دهد بلکه خردمندان عبرت بگیرند و بر آنچه بر پدرشان رفته واقف شوند و دلیل رنج و مشقت حیات را –به درنگ و تامل– دریابند. داستان آدم و زنش را کتاب مقدس با طول و تفصیل بیشتری گفته است. اسم حوا را هم امت موسی سر زبان‌ها انداخته‌اند.
شارحین و مفسرین هم اگر چیزی علاوه گفته‌اند و شرحی علیحده داده‌اند همه از اسرائیلیات وام گرفته‌اند.
از پس آنها هم قصه‌گوها بر توسن خیال سوار شده‌اند و به نافرمانی و مجازات و توبه والدینمان آب و تاب داده‌اند و قصه‌هایی شنیدنی و قابل تامل ساخته‌اند.
داستان خلقت اما منحصر به معصیت و عقوبت نیست. نافرمانی و اخراج از بهشت را دائم باید به یاد بیاوریم و دمی از توبه غافل نشویم. از گناه نخستین است که تمنای توبه در جانمان خانه می‌کند.
مهم‌ترین ارثی که از نیای اولمان به ما رسیده همین است که ناخواسته دلتنگ بهشت باشیم و به سبب دوری از ملکوت، بر غم فراق نوحه کنیم.
حکما موسیقی را نوحه انسان خوانده‌اند در فراق بهشت. به یک اعتبار شعر و هنر نیز به همین دوری از بهشت مربوط

ادامه پریم در صفحه ۵

تصویرگر: احسان غلامی

کرگدن زگوند

پدران و پسران

هفته‌گذشته، یکی از خوانندگان خوب کرگدن، خانم ضرغام، خانم نوشین ضرغام، درباره نامه‌های پیوسته‌خواننده خوب دیگرمان خانم بدری تنکابنی اظهارنظر کردند و چند سطری نوشتند. نوشته‌شان از کنایه خالی نبود و چندجایش هم کج‌تابی داشت. از نعمت‌هایی که خدای متعال به کرگدن ارزانی داشته یکی همین است که حتی حاشیه‌های پریم و زگوند نیز خوانده‌می‌شوند. خواننده‌ها، در این حاشیه‌ها، این حروف نازک و کمرنگ را دنبال می‌کنند که ببینند دیگر رفقایشان چه گفته‌اند و درباره مجله چه اظهارنظری کرده‌اند. گاهی جواب هم را می‌دهند و گاهی هم، همدیگر را تایید می‌کنند. درواقع ما بهانه‌ای شده‌ایم تا باب بحث و تبادل نظر بین مخاطبان گشوده شود و آن‌ها در این مجال مختصر نسبت به هم موضع بگیرند و با هم گفت‌وگو کنند. هر چقدر این گفت‌وگوها جدی‌تر و اصولی‌تر باشند، می‌شود استنباط کرد که خواننده‌های ما فهیم‌ترند.

سیاه مشق/ داستان یک شهر

جلوه حکومت‌ها در میدان مشق

■ سید احمد محیط طباطبایی

معماری شهری محل ظهور نوع تفکر و شیوه حاکم بر یک شهر و کشور است. مثلا زمانی که سلسله اشکانیان بر ایران حاکم می‌شود، نوعی از معماری و رفتار شهری را می‌بینیم و زمانی که ساسانیان به حکومت می‌رسند با نوع دیگری از معماری شهری روبه‌رو هستیم، یا می‌توان به تغییرات و تحولاتی اشاره کرد که از دوران پیش از اسلام تا دوران اسلامی در شهرهای ما رخ می‌دهد.

مهم‌ترین عرصه حیات شهری، یعنی آن‌جا که مردم و حاکم دارای نقش معینی می‌شوند، میدان است. در میان میدان‌های تهران، میدان «مشق» بسیار ویژه است و خصلت‌هایی دارد که آن‌ها را در جای دیگری نمی‌توان یافت. میدان مشق در عصر فتحعلی شاه و در زمان جنگ‌های قفقاز، بیرون از حصار صفوی ساخته شد. از آن زمان تا عصر پهلوی می‌توان میدان مشق را تجلیگاه قدرت حاکمیت در کشور دانست. آن‌جا که حاکمیت می‌خواهد نوعی از حکومت را بر همگان تحمیل کند و نظام و نظمی ویژه ترتیب دهد، نماد و سمبلش را در میدان مشق می‌بینیم. در عصر فتحعلی شاه قاجار و بعد از شکست عهدنامه گلستان و قبل از امضای قرارداد ترکمانچای، شاه و سایر درباریان قاجار که تصور می‌کردند علت عقب‌افتادن و شکست ایران در جنگ‌ها این است که ارتش ما شکل اروپایی ندارد، از مستشاران خارجی و در رأس آن‌ها گاردن فرانسوی دعوت کردند تا ارتش ایران را به‌ظاهر تقویت و در حقیقت اروپایی کنند. آن‌ها نیز در اقدامشان برای تجهیز و ارتقای ارتش ایران، در حقیقت آخرین بقایا و رمق و قدرت ملی و بومی سرزمین ما را از بین بردند. گاردن اول پوشاک ارتشیان را تغییر داد و برای اولین‌بار تفکر «غربی شدن» را به‌عنوان تنها راه رهایی از وضع موجود به ارتش ایران وارد کرد. ظهور و بروز این تغییرات و تحولات در میدان مشق صورت گرفت.

در عصر ناصری و پس از شکست هرات و از دست رفتن افغانستان، قدرت کاپیتولاسیون کشورهای روس و انگلیس در ایران به حد نهایی خود رسید، طوری که نیروی نظامی روسیه – قزاق‌ها– را جایگزین ارتش ملی ایران کردند. فرمانده قزاق‌ها که یک روس بود، در میدان مشق تاسیسات قزاق‌خانه را ایجاد کرد و نیروی دیویزیون (واحدی نظامی، لشکر) قزاق در این میدان مستقر شد؛ مکانی که به غیر از پرچم ایران، قزاق‌ها در آن به پرچم روسیه نیز ادای احترام می‌کردند و این نشان از دست رفتن ارزش‌های ملی و استقلال سیاسی ما در این عصر بود. اگرچه تمام کشور زیر سایه ناصری بود، اما میدان مشق و حضور قزاق‌ها نشان از کاپیتولاسیون روسیه در کشور ایران داشت. حیات قزاق‌ها در میدان مشق تا زمان ترور ناصرالدین‌شاه ادامه یافت. تا آن زمان تمامی اعدام‌های عادی و سیاسی در میدان اعدام یا میدان محمدیه کنونی انجام می‌شد. میرزارضای کرمانی را که در مقابل نظام سنتی قد علم کرده بود و با کشتن ناصرالدین‌شاه به مردم حمیت و قدرتشان را یادآوری کرده بود، در میدان مشق اعدام کردند تا نشانی باشد از قدرت‌نمایی حاکم و مقابله با این تحول و تغییرخواهی. به همین دلیل بود که بعدها در جریان انقلاب مشروطه، مشروطه‌خواهان بعد از استبداد صغیر، شیخ فضل‌الله نوری را در همین میدان اعدام کردند. مشروطیت طی سال‌های ۱۲۸۵ تا ۱۳۰۴ تغییرات و تحولات مهم اجتماعی را به وجود آورد که خود را در معماری و شهرسازی هم نشان داد. در این برهه از تاریخ در شهر تهران، اگرچه شکوه و جلال کاخ گلستان را نداریم و خبری از آن ساختمان‌های فاخری نیست که بعدها در دوره پهلوی اول ساخته شدند، اما به جایش خود مردم تصمیم می‌گیرند و مدرسه و سینما و تیاتر می‌سازند، عکاسخانه و کتابخانه و کافه می‌سازند و شهر در جهت تبدیل شدن به یک جامعه مدنی پیش می‌رود.

در این شرایط میدان مشق نیز دچار دگرگونی شد و تقریبا در پایان این دوره و با ایجاد بلدیه تهران –پس از سید ضیاءالدین– میدان مشق نظام پایتخت برای مدت تقریبی پنج سال به باغ ملی تبدیل شد، اما رضاخان که قزاق بود و از کف این میدان برآمده بود، مجددا این باغ را از بین می‌برد و نام باغ ملی تنها بر سردر دروازه‌ای باقی می‌ماند که یادگار کودتای رضاخان بود و ساختمان‌هایی به وجود آمدند که نشان از حاکمیت رضاخانی داشتند؛ همچون کاخ شهربانی وزارت امور خارجه و سازمان پست و تلگراف و زندان عدلیه. در این شرایط با وجود تمام تغییرات و تحولات سیاسی، هنوز به خاطر قرارداد نفت بین ایران و انگلیس به این کشور وابسته‌ایم. حضور انگلیسی‌ها در حاکمیت ایران تا زمان ملی شدن صنعت نفت ادامه می‌یابد و در زمان دولت مرحوم دکتر مصدق است که با خلع ید انگلیسی‌ها از نفت ایران، پرچم آن‌ها از فراز ساختمان شرکت نفت کشیده می‌شود؛ و عجیب نیست اگر خیال کنیم که بعد از سرنگونی دولت دکتر مصدق این ساختمان به وزارت امور خارجه واگذار شد. به‌تدریج و در گذر سالیان، این میدان از عرصه حیات مدنی خارج و به مسیر تردد ماشین‌ها تبدیل شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پشت سر گذاشتن سال‌های جنگ، در نیمه دوم دهه هفتاد، شکل‌گیری تمنای مدنیت در میان مردم و نسل جدید، خود را با تغییراتی به منصه ظهور رساند که در میدان مشق ایجاد شد. وزارت پست به موزه پست و زندان عدلیه به موزه عبرت تبدیل شد و قزاق‌خانه از محلی برای مشق نظام به محلی برای مشق هنر بدل شد و دانشگاه هنر جای ساختمان شهربانی را گرفت. به این ترتیب این میدان خود را به مرتبه جدیدی از حیات مدنی ارتقا داد. <<

«یادداشت‌های یک پزشک جوان»
میخائیل بولگاکوف
ترجمه آبتین گلکار
نشر ماهی

کتابی کوچک و جذاب برای علاقه‌مندان به ادبیات روس. داستان پزشکی که به یکی از دورافتاده‌ترین شهرهای روسیه اعزام می‌شود برای سرپرستی یک بیمارستان. داستان روایت تلاش‌های اوست برای بهبود بخشیدن به اوضاع بیماران و همین‌طور بیمارستان که البته ما از روی یادداشت‌هایی که او در دوران اقامتش در بیمارستان نوشته متوجه آن‌ها می‌شویم. این سبک داستان‌گویی یکی از سخت‌ترین و درعین‌حال پرکشش‌ترین نوع روایت است که البته بولگاکف به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان روس توانسته به‌خوبی داستانش را با این سبک بنویسد و درنهایت اثری خواندنی خلق کند.

کمی سیاست

چه کسی پابلو نرودا را کشت؟

از حرف و حدیث‌ها درباره مرگ نرودای شاعر تا تلاش خانواده بوش برای بازگشت به قدرت

■ رها حقیقی

یک؛ شاید روح پابلو نرودا، شاعر فقید شیلیایی، یکی از سرگردان‌ترین ارواح جهان باشد. طرف کلی شعر درست و درمان نوشته، آن هم در کشوری که سایه یک دیکتاتور بر سرش بوده، اما در سال‌های اخیر اقوام او فرضیه قتلش را پیگیری می‌کنند. به همین دلیل نبش قبر کردند و بقایای جسد نرودا را پس از سال‌ها به آزمایشگاه فرستادند و پزشکان گفتند فرضیه قتل او توهم است، اما بازماندگان این برنده جایزه نوبل ادبیات دست‌بردار نیستند. چند روز پیش، درست زمانی که آب‌ها داشت از آسیاب می‌افتاد، دولت شیلی اعلام کرد که پابلو نرودا احتمالا پس از کودتای نظامی ژنرال آگوستو پینوشه در سال ۱۹۷۳ به قتل رسیده است. وزارت کشور شیلی چند روز پیش در بیانیه‌ای اعلام کرد که احتمالا – آن‌طور که قبلا تصور می‌شد – نرودا بر اثر سرطان نمرده است. در این بیانیه سندی که هشت ماه پیش در روزنامه ال پائیس اسپانیا چاپ شده بود، تایید شده است. در سند مذکور تاکید شده که به احتمال بسیار زیاد شخص ثالثی مسئول مرگ نرودا بوده است. با این حال، وزارت کشور شیلی گفته که هیاتی از کارشناسان مشغول بررسی این موضوع جنجالی هستند و هنوز به نتیجه نرسیده‌اند.

نرودا به خاطر شعرهای عاشقانه‌اش شهرتی جهانی دارد. اما او سیاستمداری چپ‌گرا و دیپلمات و دوست نزدیک سالوادور آلنده، رئیس جمهور وقت شیلی، هم بود. آلنده ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، پیش از آن که نیروهای کودتاگر وارد کاخ ریاست‌جمهوری شوند، خودکشی کرد. مثل بسیاری از موارد مشابه در آمریکای جنوبی، آمریکا از حامیان کودتای نظامی در شیلی بود.

بیماری نرودا که آن موقع ۶۹ ساله بود و سرطان پروستات داشت، در نتیجه شکنجه و کشتار دوستانش تشدید شد. قرار بود او کشورش را ترک کند و به تبعید برود و صدایی تاثیرگذار علیه حکومت دیکتاتوری پینوشه باشد اما یک روز قبل از زمان عزیمت، او را با آمبولانس به بیمارستان سانتا ماریا در سانتیاگو بردند. نرودا ۲۳ سپتامبر درگذشت. اما پیگیری سوءظن‌ها به احتمال دست داشتن حکومت دیکتاتوری در مرگ نرودا تا زمان بازگشت دموکراسی به شیلی در سال ۱۹۹۰ مسکوت ماند. مرگ او آن‌قدر بحث‌انگیز بود که سال ۲۰۱۳ جسدش را برای آزمایش از قبر بیرون کشیدند. در نتایج آزمایش‌ها هیچ نشانه‌ای مبنی بر مسمومیت دیده نشد، اما خانواده نرودا و راننده‌اش متقاعد نشدند و خواستار تحقیقات بیشتری شدند. از گروه تحقیق خواسته شد مواردی را مورد بررسی قرار دهند که در آزمایش‌های مرحله اول پیگیری نشده بودند.

به هر حال، اگر پابلو نرودا به مرگ طبیعی مرده باشد و به قتل نرسیده باشد، از بزرگی او و شعرهای جاودانه‌اش کم نمی‌شود.

دو؛ آلمان هنوز به ۴۰ داوطلب اسپانیایی که در جریان جنگ جهانی دوم برای نازی‌ها می‌جنگیدند، مستمری پرداخت می‌کند. برلین همچنان به تفاهم‌نامه با دیکتاتور شیلی، فرانسیسکو فرانکو احترام می‌گذارد. رژیم فرانکو، سربازان داوطلب را تشویق می‌کرد برای جنگیدن به نفع هیتلر در مقابل روسیه کمونیستی در فواصل سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳ در ارتش ثبت‌نام کنند.

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، در پاسخ مکتوب به سوال آندری هانکو، نماینده پارلمان، تایید کرد که دولت سالانه بیش از ۱۰۰ هزار یورو به بازماندگان و خانواده‌های سربازان لشکر موسوم به «آبی» مستمری پرداخت می‌کند. سربازان داوطلب اسپانیایی لشکر آبی در جبهه شرقی نبرد می‌کردند. ۱۰ هزار و ۳۵۲ یورو از صورتحساب سالانه مالیات‌دهندگان آلمانی به ۴۰ کهنه‌سربازی که در جریان جنگ برای نازی‌ها مجروح شده‌اند، ۸ بیوه جنگاوران سابق و بچه یتیم یک داوطلب لشکر آبی پرداخت می‌شود.

آقای هانکو از حزب چپ گرا گفت: "این یک رسوایی بزرگ است که ۷۰ سال پس از جنگ جهانی، آلمان هنوز بیش از ۱۰۰ هزار یورو به هم‌دستان نازی‌ها پول می‌دهد."

او همچنین تاکید کرد: "در آن زمان، آن افراد داوطلبانه به فاشیست‌های آلمانی پیوستند تا در کنار آن‌ها برای نابودی اروپای شرقی بجنگند. این برای من غیرقابل درک است؛ وقتی بسیاری از قربانیان جنگ جهانی دوم هنوز منتظرند غرامتی را که مستحقش هستند، دریافت کنند."

توافقنامه پرداخت مستمری به کهنه‌سربازان لشکر آبی در سال ۱۹۶۲ بین دولت فرانکو و جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی) منعقد شد.

دولت آلمان اعلام کرده است ۴۷ هزار سرباز اسپانیایی بر اساس توافق صورت گرفته بین هیتلر و فرانکو برای آلمان نازی جنگیدند. بر اساس این توافق، قرار بود از ورود سریع اسپانیا به جنگ جهانی جلوگیری شود چون نیروهای فرانکوی فاشیست پس از سه سال جنگ داخلی به تازگی توانسته بودند به کمک آلمان نازی و ایتالیای تحت رهبری بنیتو موسولینی پیروز شوند.

در پاسخ دولت آلمان ذکر شده است که ۲۲ هزار عضو لشکر آبی در جریان جنگ کشته یا مجروح و یا مفقود شدند. گفته می‌شود در جبهه شرقی حدود ۵ هزار سرباز کشته شدند.

سه؛ جورج بوش پدر در کتاب زندگینامه‌اش دو سیاستمدار دولت پسرش را شدیدا به باد انتقاد گرفته و آن‌ها را مسئول سیاست‌های غلط آمریکا در خاورمیانه دانسته است. بوش پدر دیک چنی را که در دولت او وزیر دفاع و در دولت پسرش معاون رئیس‌جمهور بود، متهم کرده که با سیاست‌هایش پسرش را در باتلاق جنگ‌های خاورمیانه گیر انداخته بود. دانالد رامسفلد هم که در دوره جورج بوش پسر وزیر دفاع بود، به شدت مورد انتقاد آقای بوش پدر قرار گرفته است. البته او پسرش را تنها در چند مورد مقصر دانسته است؛ از جمله در سخنرانی معروفش که ایران و کره شمالی و عراق را محور شرارت خوانده بود. این روزها جب بوش، یکی دیگر از افراد خاندان بوش، در مراحل اولیه انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا خود را کاندیدا کرده است. بوش پدر در حالی کارنامه سیاه پسرش را گردن دو نفر دیگر انداخته که ۱۲ سال ریاست‌جمهوری او و پسرش سراسر کابوس جنگ بوده است. انگار ناف اعضای این خانواده را با جنگ بریده‌اند. همین جب بوش هم در کمپین انتخاباتی‌اش حرف‌هایی زده که نشان می‌دهد خدای نکرده اگر رئیس‌جمهور آمریکا شود، حداقل یک جنگ دیگر راه می‌افتد. البته که سیاست‌های آمریکا با آمدن این یا آن رئیس‌جمهور تغییر نمی‌کند و هر چند در همین دوران باراک اوباما هم خاورمیانه ناامن‌تر از هر زمانی شده است، خدا آن روز را نیاورد که یکی از تخم و ترکه بوش رئیس‌جمهور شود. این نام بوی خون می‌دهد. <<

غمت در نهانخانه دل نشیند

کو دل و جرئت؟

■ احمد طالبی‌نژاد

تا حالا شده است دچار تنگنای سوژه شوید و به قول لمپن‌ها کم بیاورید؟ خطایم به همکارانی است که به صورت روزانه یا هفتگی ناگزیرند ستون ثابتی را اداره کنند. من چند وقتی است با مشکل کمبود سوژه درگیرم. چه بنویسم که ارزش نوشتن داشته باشد و در عین حال به تریج قبای کسی هم بر نخورد و پیرانه‌سر برایم گرفتاری ایجاد نکند؟ در حالی که به هرچه نگاه می کنم، جان می دهد برای نوشتن، هنگامی که به آن‌ها فکر می کنم و در ذهنم می‌پرورانمشان و به عاقبت نوشتنشان می‌اندیشم، می‌بینم بهتر است از خیرشان بگذرم؛ یا بی خاصیتند یا دردسرساز.

می گویند در سینمای کلاسیک آمریکا عده‌ای بودند که توسط استودیوهای معتبر اجیر می‌شدند که بروند در سطح شهرها بگردند و موضوع‌هایی را که قابلیت داشتند به شوخی‌های سینمایی تبدیل شوند، بیابند و حاصل کار روزانه‌شان را بنویسند و به مدیر استودیو تحویل دهند. به این افراد «گگ‌من» (شوخی‌نویس) می گفتند. روزی یکی از شوخی‌نویس‌ها دست خالی برمی گردد و در پاسخ مدیر که می‌پرسد چی نوشتی، می گوید چیزی ننوشتم چون به هرچه نگاه کردم، شوخی بود. به قول زنده‌یاد عمران صلاحی، طنزپرداز خوب معاصر، «حالا حکایت ماست». شب و روز در معرض اخباری هستیم که از فرط جدی بودن به تراژدی شبیه هستند در حالی که ذاتا شوخی و طنزآلودند اما دست کم من یکی از پرداختن به آن‌ها عاجزم. کاش دل و جرئت سید علی میرفتاح و پوریا عللی را داشتم. درباره اصفهانی‌ها گفته می‌شود که حتی در مراودات روزمره و جدی‌شان هم لحن و حسی مطایبه‌آمیز دارند. به این یک نمونه توجه فرمایید.

آشنایی دارم که صاحب یک بنگاه پخش سیمان و مصالح ساختمانی است و رقابت تنگاتنگی با یکی از همکارانش دارد که سال‌هاست رئیس صنف مصالح‌فروشان اصفهان است. این آشنای ما تعریف می کرد چند سال پیش گاوصندوقی می‌خرد که کلیدش دوتکه بوده است. فردایش به ملاقات رقیب می‌رود و در حالی که کنار میز او می نشیند، کلید مذکور را از جیبش درمی‌آورد و هل می‌دهد روی میز رقیب تا برتری خود را به رخ او بکشد. آقای رقیب که متوجه منظورش شده بوده، کلیدی سه‌تکه از کشوی میزش درمی‌آورد و کنار کلید دوتکه می گذارد؛ یعنی که گاوصندوق من بزرگ‌تر است و به این ترتیب، یک ماجرای کاملا جدی، توسط دو اصفهانی، تبدیل به نوعی طنز رفتاری می‌شود. بنده البته طنزنگار نیستم و هیچ استعدادی در این زمینه ندارم، اما در نگارش این ستون گاهی فضولی‌هایی می کنم، در حالی که منظورم کاملا جدی است. بگذریم.

یک نویسنده حرفه‌ای نیاز به آزادی فکر دارد تا بتواند از میان هزاران موضوع مبتلا به جامعه دستمایه‌ای برای نوشتن پیدا کند اما از بس به حاشیه‌ها توجه دارد که مثلا مبادا این نوشته برای روزنامه دردسر درست کند یا توسط سردبیر یا مدیرمسئول رد شود، دست و دلش می‌لرزد و ناچار است مطالب بی‌خاصیتی بنویسد که «نه آبی می‌آورد و نه کوزه‌ای می‌شکند» به همین دلیل هیچ کس آن‌ها را جدی نمی گیرد. مثل همین یادداشتی که دارید می‌خوانید و توی دلتان می گویید «خب که چی؟» این جمله بدترین دشنامی است که می‌توان نثار یک صاحب‌قلم –ببخشید، کیبورد به دست– کرد. من هم مثل میلیون‌ها آدمی که در این سرزمین زندگی می کنند، نسبت به خیلی چیزها موضع دارم که دلم می‌خواهد با نگاهی مصلحانه مطرحشان کنم ولی کو دل و جرئت؟ <<

حدیث نفس

شفیعزاسیون عادل فردوسی‌پور

■ مجتبا پورمحسن

عادل فردوسی‌پور برای این که عادل فردوسی‌پور شود، زحمات زیادی کشیده. در تلویزیونی که دیده شدن و ستاره شدن خط قرمز است، دیده شدن و ستاره ماندن، ماموریتی تقریبا غیرممکن است. مروری بر روند موفقیت چهره‌های تلویزیونی در دهه‌های اخیر مؤید این نکته است که جلوی پای بازیگران و مجری‌هایی که در آستانه ستاره شدن قرار می گیرند، پوست موزهای متعددی انداخته می‌شود که خواناخواه به بهانه‌ای رویش سُر می‌خورند. دو دهه پیش، پخش فیلمی از حرکات موزون یا ناموزون مجری در مراسم عروسی پسرخاله یا پسرعمه‌اش (یا حتی شایعه وجود چنین فیلمی!) نسخه مجری در آستانه شهرت را می‌پیچد. حالا اینستاگرام و فیس‌بوک و این‌جور چیزها. عادل فردوسی‌پور اما هوشمندانه از این مراحل سخت عبور کرد. می گویند همشهری بودن عادل با مدیر وقت شبکه سه، پشتوانه مجری محبوب برنامه نود بود، اما شنیدیم و باور نکردیم. قواعد سختگیرانه صداوسیما، همشهری و فامیل نمی‌شناسد. عوامل متعددی در موفقیت عادل فردوسی‌پور نقش داشت. میدان عمل او، زمین فوتبال بود؛ جایی که حداقل تا یک دهه پیش دور از جناح‌بندی‌های سیاسی بود. فوق فوقش نماینده‌های مجلس دلشان می‌خواست در هیئت‌مدیره سرخابی‌ها باشند تا بیشتر توی چشم باشند و چهار سال بیشتر در مجلس بمانند. یا این که در آستانه انتخابات ده، بیست میلیون می گذاشتند کف دست ستاره‌ها تا برایشان مثلا غیرمستقیم تبلیغ کنند. این مسئله به فردوسی‌پور کمک کرد با جسارت بیشتری توی دل ماجراها برود. او از کلیشه‌های رایج برنامه‌های ترکیبی تلویزیون فراتر رفت. یقه مهمان‌هایش را می گرفت، آن‌ها را به جان هم می‌انداخت و این‌چنین شد که به مخاطب ۲۰ میلیونی دست پیدا کرد و دیگر تلویزیون نمی‌توانست از او بگذرد. درآمد میلیاردی تلویزیون از آگهی‌های رنگارنگی که قبل از پخش برنامه، وسط برنامه یا به صورت زیرنویس پخش می‌شد، سرسخت‌ترین مدیران را هم نرم می کرد تا پشت این برنامه بایستند. فردوسی‌پور هم هوشمندانه تلاش می‌کرد، هم برنامه‌اش را سیاسی نکند و هم از اختلاف همیشگی وزارت ورزش و فدراسیون فوتبال برای زدن نیش‌های غیرمستقیم سیاسی، نهایت استفاده را ببرد. برای تمام آنچه درباره برنامه نود نوشتم، از فعل گذشته استفاده کردم چون معتقدم برنامه نود امروز، نان گذشته‌اش را می‌خورد. علاقه‌مندان به فوتبال معتاد این برنامه شده‌اند. وگرنه برنامه نود از هویت اصلی‌اش دور شده است. این سقوط کیفیت نود از سال گذشته شروع شد و هنوز ادامه دارد. دلیل؛ فردوسی‌پور به‌شدت پرگو شده است. مربی، مدیر و بازیکن را می‌آورد پشت خط و تنها به او اجازه می‌دهد ۳۰ ثانیه حرف بزند و بعد خودش بی‌وقفه سخن می گوید. اصلا اجازه صحبت را به طرف دیگر مکالمه نمی‌دهد. تکرار و تکرار و تکرار. از این بدتر نحوه عملکرد فردوسی‌پور در برابر همان بیست، سی ثانیه حرف زدن طرف مکالمه است. او اصلا گوش نمی‌دهد، فقط منتظر است چندثانیه‌ای که به آن‌سوی خط مرحمت فرموده، تمام شود و حرف خودش را بزند. ماهی یک‌بار هم بیست دقیقه درباره انتقال تیم‌ها به شهرهای دیگر حرف می‌زند؛ موضوعی که دیگر متوقف شده، اما سوژه هر ماه فردوسی‌پور است. وقتی هفته پیش در واپسین دقایق برنامه، فردوسی‌پور به مدت دو دقیقه سکوت کرد تا کارلوس کی‌روش پاسخ آقای «اکسپت فولو» را بدهد، تعجب کردم. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که فردوسی‌پور دو دقیقه سکوت می کرد. آنچه برنامه نود را به یک برنامه درجه‌یک تبدیل کرد، به‌موقع حرف زدن فردوسی‌پور بود. گاهی با یک جمله و طرح یک سوال، طرف دیگر مکالمه را مقهور خودش می‌کرد و مخاطب حظ می‌کرد از آن همه هوشمندی‌اش. فعلا برنامه نود به حیاتش ادامه می‌دهد چون از پس‌انداز محبوبیتش استفاده می‌کند. میلیون‌ها نفر پای حرف زدن مداوم فردوسی‌پور می‌نشینند و مکالمات یک‌طرفه‌اش را پی می گیرند. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات نود نداشتن رقیبی قابل است. شاید اگر بدیلی برای این برنامه وجود داشت، فردوسی‌پور بهتر می‌فهمید که اجرایش کم کم دارد به تاک شو تبدیل می‌شود. فردوسی‌پور به گفته خودش از بچگی شیفته فوتبال بوده و به همین دلیل از فراز و نشیب‌های فوتبال حداقل در سی سال گذشته مطلع بوده. بد نیست او گاهی مسیری را که برنامه معروف «ورزش و مردم» رو به پایین طی کرده، مرور کند و ببیند چرا یکی از محبوب‌ترین برنامه‌های تلویزیون در سال‌های نه‌چندان دور، امروز به این روز افتاده که اگر لیونل مسی را هم به برنامه‌اش بیاورد باز هم مخاطب نخواهد داشت. دلیلش هم ساده است، همه می‌دانند شفیع اجازه حرف زدن، نه به مسی بلکه به هیچ بنی‌بشری را نمی‌دهد، دائما با شوخی‌های بی‌ربط به موضوع، دو کلمه حرف مهمانش را هم قطع می کند. فردوسی‌پور این روزها به شدت قابلیت شفیع شدن را دارد، قابلیتی که سال‌هاست اهمیتش را از دست داده است. <<

حرفه؛ روزنامه‌نگار

وقتی تلگرام «منبع خبر» می‌شود!

■ پژمان موسوی

استادم، علی‌اکبر قاضی‌زاده، چند روز پیش در نوشتاری ضمن هشدار درباره این که این روزها اخبار در شبکه‌های مجازی دنبال می‌شوند، نه در مطبوعات، آورده بود: «مطبوعات و روزنامه‌نگاری اگر می‌خواهد در وضعیت فعلی فناوری‌های ارتباطی باقی بماند، باید «آموزش مداوم» را سرلوحه کار خودش قرار دهد وگرنه با این تحریریه‌های لاغر و روزنامه‌نگارانی که خودشان هم خبرها را از اینترنت و تلگرام و وایبر می گیرند، مطبوعات همان مخاطب حداقلی چند هزارتایی را هم از دست می‌دهد.»

این هشدار از چند جهت قابل بررسی است؛ مهم‌ترین جنبه این هشدار، بی‌شک برداشتی است که روزنامه‌نگاران استخوان‌دار از حس نگرانی و ناامنی ناشی از فیلترینگ «تلگرام» داشتند که در طول روزهای گذشته نه‌تنها کاربران عام، که روزنامه‌نگاران را نیز درگیر خود کرده بود. روزنامه‌نگارانی که گویی با این فیلترینگ یکی از منابع اصلی خبری خود را از دست رفته می‌دیدند. اما ریشه این نگرانی‌ها کجاست؟ واقعیت این است که از زمان اوج گرفتن فعالیت تلگرام به‌عنوان یک رسانه اجتماعی و آغاز فعالیت «کانال»های خبری، بسیاری از روزنامه‌نگاران ایرانی، این رسانه مجازی را به‌عنوان «منبع خبر» تلقی کرده‌اند و بسیاری از گزارش‌ها یا سوژه‌های خود را بر این اساس سامان داده‌اند؛ انتخابی که بیشتر به فاجعه می‌ماند تا یک انتخاب حرفه‌ای روزنامه‌نگارانه. فاجعه است درست به این دلیل که دستیابی به خبر برای روزنامه‌نگار اساسا کار آسانی نیست و به همین خاطر باید روزنامه‌نگار شخصی ماهر، دارای شم خبری و باسلیقه باشد. اولین و مهم‌ترین منبع خبری برای روزنامه‌نگار، گوش‌ها و چشم‌هایش هستند و بعد از آن هم منابعی که قابل استناد باشند؛ دو موردی که تقریبا هیچ کدامش در منبعی به نام تلگرام وجود ندارد. شاید برای مردم عادی و مخاطبان «عام» تلگرام اخبار منتشر شده از این رسانه مجازی «خبر» باشد، اما به هیچ روی این قانون برای روزنامه‌نگاران ایرانی مورد پذیرش نیست. همان‌قدر که یک «پیام» می‌تواند برای مخاطبان عام تلگرام جذاب و شوق‌انگیز یا تلخ و حزن‌انگیز باشد، همان پیام اساسا نباید مورد اعتنا یا پذیرش یک روزنامه‌نگار به‌عنوان یک کاربر فعال این رسانه مجازی باشد. یک «قانون طلایی» در روزنامه‌نگاری وجود دارد که می گوید زمانی روزنامه‌نگار می‌تواند از درستی اطلاعات به دست آمده اطمینان حاصل کند که در خبر از دو منبع مستقل استفاده کرده باشد؛ منابعی که در کنار منابع دست‌اول یا دست‌دوم، به خبر او جنبه عینی و واقعی دهد. در تلگرام اما نه‌تنها نشانی از این قانون طلایی نیست، که بسیاری از کاربران باهدف یا بی‌هدف، اقدام به درج دلنوشته‌ها و شایعاتی متفاوت می کنند و نام آن را «خبر» می گذارند؛ این دسته از کاربران برای جذاب‌تر شدن کارشان، گاه برچسب «خبر فوری» را هم به –مثلا– خبرشان می‌چسبانند و این گونه گاه در چند دقیقه، یک شایعه بی‌اساس، تبدیل به خبر اول بسیاری از کانال‌ها یا گروه‌های تلگرامی می‌شود. بدتر از آن هم این که همان شایعه خیلی زود مورد استناد برخی خبرنگاران قرار می گیرد و این گونه، یک شایعه ساده، بدل به «خبر» برخی مطبوعات، وب‌سایت‌ها یا پایگاه‌های خبری می‌شود. این‌جاست که باید همه روزنامه‌نگاران، چون علی‌اکبر قاضی‌زاده نگران باشند؛ نگران وضعیتی که در آن، نه‌تنها روزنامه‌نگاران به دنبال مجهزتر کردن خود و رسانه‌شان برای مقابله با موج رسانه‌های مجازی نمی‌روند، که خود نیز «عمله» آن شده و از تلگرام، یک «منبع خبر» می‌سازند. اما مسیر تجهیز در برابر موج همه‌گیر اقبال به رسانه‌های مجازی چیست؟ بی‌شک نمی‌توان و نباید خواستار مراجعه نکردن روزنامه‌نگاران به این شبکه‌ها شد که نه درست است و نه منطقی، بلکه باید ضمن پاسداشت ارزش‌های آن، از یک‌سو ارتباط با آن به‌مثابه یک منبع خبری را قطع کرد و از سوی دیگر به سایر ژانرها و جنبه‌هایی پرداخت که در شبکه‌های مجازی کمتر مورد توجه واقع شده و محلی از اعراب ندارند. مهم‌ترین این جنبه‌ها، تقویت صفحات فیچر، یادداشت‌های اختصاصی و گفت‌وگوهای چالشی است؛ این گونه شاید بشود اندک مخاطبان حرفه‌ای رسانه‌های چاپی را حفظ کرد و به غنای محتوای نشریات مکتوب افزود... <<

گردک پریم Prime

می‌شوند. ظاهر امر این است که از خاک و خون و اخلاط اربعه سر بیرون آورده‌ایم. دنیای پیش از تولدمان بطن مادر بوده است و پشت پدر، اما دلتنگی ما ربطی به دم و بطن و پشت ندارد. ما نیز ساکن بهشت بوده‌ایم و حالا هوای آنجا به سرمان/ دلمان زده است. ما همه اجزای آدم بوده‌ایم/ در بهشت این لحن‌ها بشنوده‌ایم. جدی‌ترین میراث پدر همین است که خود را مرغ باغ ملکوت بپنداریم و مادی بودن خود را انکار کنیم.

ما از این جهانی بودن خود طفره می‌رویم و آن جهانی بودنمان را تمنا می کنیم. اصلا مهم‌ترین فخری که بر سایر خلایق می‌فروشیم همین است که خود را به ملکوت پیوند بزنیم و حسابمان را از آنها سوا کنیم. یک چیزی هست در دلمان، یک چیزی هست در پس ضمیرمان، یک چیزی هست که زیر گرد فراموشی پنهان مانده خیلی هم تار و مبهم است اما دائم تذکرمان می‌دهد که ما به اینجا تعلق نداریم، از جای دیگر آمده‌ایم و باید که به جای دیگر برویم. اسطوره سوپرمن هم همین است. حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند مثل بقیه باشد. دست خودش نیست. نیاکانش ابرمردانی از آسمان‌ها بوده‌اند که او را به ملاحظاتی از خود دور کرده‌اند. نوبتش که برسد این ابرمرد نیز به نیاکانش می‌پیوندد. ما هم حتی اگر بخواهیم نمی‌توانیم شبیه اسب و استر و شیر و شتر باشیم. برای اینکه نیاکانمان شبیه اسب و استر و شیر و شتر نبوده‌اند. یا از آنها برتر بوده‌اند، یا از آنها پست‌تر. هر چه بوده در سطح صفر خاک آرام و قرار نداشتند. ما هم نداریم. پدرانمان به ما یاد داده‌اند که اینجا مسافرخانه است و دو، سه روزی مهمانیم و بعد باید برویم

ادامه پریم در صفحه ۹ <<<<<<<<<<

گردک زگوند

برای خواننده فرهیخته مجله درآوردن آسان نیست. خواننده فرهیخته مثل معلم تیزبین می‌ماند و نویسنده نمی‌تواند ضعف و نابلدی‌اش را لاپوشانی کند. در میان کورها یک‌چشم زعیم است، اما در شهر بیناها زعیم باید از همه بیناتر و داناتر و فاضل‌تر باشد. ما در شهر بیناها مجله درمی‌آوریم نه در شهر کورها. برای همین هم هست که خواننده‌های ما سختگیری می کنند و دائم تذکرمان می‌دهند. معنی امر به معروف و نهی از منکر هم به یک اعتبار همین است که چون خواننده‌های ما بینا و دانا هستند، راهنمایی‌مان می کنند و در صورت اشتباه تذکرمان می‌دهند. به خوبی‌ها سوقمان می‌دهند و از بدی‌ها دورمان می‌کنند. از روی نامه‌های رسیده می‌فهمم که با رفیقان و همراهانی دقیق روبه‌روییم که به راه و رسم مجله حساسند و خود را در کار و بار ما شریک می‌دانند.

اشاره

دنبال چه هستیم؟ برای زبان و فرهنگ ایران جوش می‌زنیم که چه شود؟ روی چه حسابی از دست «غلط‌گوها» و «غلط‌نویس‌ها» حرص می‌خوریم؟ به چه دلیلی آشنا و غریبه را تذکر می‌دهیم که مراقب جملات و کلماتشان باشند؟ اگر موضوع «انتقال پیام» است، حالا چه فرقی می‌کند «را»ی مفعولی به فعل بچسبد یا به مفعول؟ اگر غرض این است که دیگران منظورمان را بفهمند، چه اهمیتی دارد که بی‌غلط باشیم یا پرغلط؟ مگر با واژه‌های قرضی کارمان راه نمی‌افتد؟ عیبش کجاست که نباید حرف زدن دوبلورها را تقلید کنیم و از روی دست (زبان) خارجی‌ها حرف بزنیم. اگر غرض تمیزی و نظافت است، پس چه فرقی می‌کند که بگوییم «به حمام رفتم»، یا «حمام کردم» یا «حمام گرفتم»؟

به ما می‌گویند «کتابِ» عربی در زبان فارسی داخل شده و کم‌کم هویت فارسی پیدا کرده، پس بهتر است با آن همان‌طور رفتار کنیم که با کلمات فارسی. یعنی وقتی می‌خواهیم از چند کتاب حرف بزنیم، بگوییم کتاب‌ها نه این که مثل عرب‌ها جمع مکسر ببندیم و بگوییم کتب. اما نویسنده‌های فارسی ما در قرون قبل همین مکسر را با «ها»ی فارسی جمع می‌بستند. آسمان که به زمین نمی‌رسید، هیچ، بلایی هم سرشان نمی‌آمد. کتب‌ها جمع در جمع است که غلط آشکار است، اما ظاهرا در قرن چهارم و پنجم متداول بوده و کسی بر نویسنده‌ها غلط نمی‌گرفته. چرا؟ امروز اگر من روزنامه‌نگار در متنم عبارت انگلیسی یا فرانسه، حتی عربی، بیاورم قبیح است و ویراستاران از این کار منعم می‌کنند، اما نویسندگان نامدار گذشته خروار خروار عربی در نوشته‌هایشان آورده‌اند و کسی هم بر آن‌ها خرده نگرفته. حتی در سده‌های هفت و هشت، به یمن قدم نحس مغول، ده‌ها عبارت مغولی به متن فارسی نویسنده‌های عارف‌پیشه و حکیم راه یافته و کسی هم ویرایششان نکرده... امروز زبان فارسی وامدار سعدی است، اما همین سعدی عین نقل و نبات عبارات مغولی در نثر و شعرش می‌آورد. این وسط چه چیزی فرق کرده که «یرغو» و «قاآن» بر سعدی قبیح نبوده، اما فی‌المثل اگر من هیچ‌ندان بنویسم که فلان سازمان را «سو» کردم یا رئیسم را «مستر اندَ کامندر» بنامم، سرزنش می‌شوم؟

کار من نویسندگی است و با همین پس و پیش کردن کلمات فارسی روزنامه‌نگاری می‌کنم و نان می‌خورم. باسواد و فرهیخته و زبان‌دان نیستم. در زمره اهل فضل هم به حساب نمی‌آیم. اما فارسی برایم مهم است و تا آن‌جا که عقل و طاقتم اجازه بدهد، زور می‌زنم تا درباره‌اش پرس‌وجو کنم و در نوشته فضلا و علما دقیق شوم. با دقت و وسواس می‌گردم و نویسنده‌های زبردست فارسی را پیدا می‌کنم و با دقت نوشته‌هایشان را می‌خوانم. فهمیدن راز این که چرا بعضی‌ها خوب و پاکیزه و سلیس می‌نویسند، آسان نیست. بی‌تردید «قبول خاطر و لطف سخن خداداد است». خداوند به بعضی‌ها قوت و عزتی داده که نوشته‌شان به دل می‌نشیند. هرچه بنویسند، عین سخن از دل برآمده، مستقیم بر دل می‌نشیند. اما به تجربه و تحقیق دریافته‌ام تا کسی استعداد ذاتی نداشته باشد و علاوه زحمت نکشیده باشد، نیز دست و دلش را پاک نکرده باشد، مشمول این حسن خداداد نمی‌شود... ببخشید که یک لید چهار سطری را این همه طولانی کردم. این‌ها را نوشتم تا بگویم چرا قلم قاسم هاشمی‌نژاد را می‌ستایم و او را در بالاترین جایگاه نثر فارسی می‌نشانم. اشتباه نشود. من کسی را در جایی نمی‌نشانم. اصلا من کسی نیستم که بتواند این کار را بکند. من روزنامه‌نگارم و به اقتضای این کار، دور و برم را می‌بینم و جایگاه و پایگاه آدم‌ها را رصد می‌کنم. در دوره و زمانه ما کمتر نویسنده‌ای را می‌شناسم که به اندازه قاسم هاشمی‌نژاد پاکیزه و سلیس و روان و بی‌غلط بنویسد (درست‌نویسی او حاصل وسواس و دقتی مثال‌زدنی است). جلوی قلمم را می‌گیرم و به جای تعریف و تمجید از این مرد بزرگ، به مدار حرفی که جلوتر سر انداختم، برمی‌گردم. من در نوشته‌های قاسم هاشمی‌نژاد دقیق شده‌ام تا بفهمم راز خوب‌نویسی او چیست؟ او چه کرده که لایق حسن خداداد شده؟ همه نوشته‌های او را البته نخوانده‌ام، اما به قول علما، امهاتش را دیده‌ام و وارسی‌شان کرده‌ام. از او داستان خوانده‌ام، ترجمه خوانده‌ام، شعر و مقاله و تحقیق و بازنویسی خوانده‌ام. چیزی که به عقل من رسیده، این است که نوشتن برای او نوعی سلوک است. نمی‌نویسد که نوشته باشد، بلکه می‌نویسد تا به جایی دیگر — بهتر بگویم — به افقی جلوتر برسد. قدما هم بیشترشان همین حالت را داشتند. شعر نمی‌گفتند که شعر گفته باشند. شاعری مقصد شاعران نبود. قصه‌گویی هم مقصد قصه‌گوها نبود. نه این که شعر و قصه مهم نباشند. مهمند، اما از آن‌ها مهم‌تر هم هست. ما برای چه کتاب می‌خوانیم؟ آیا کتاب می‌خوانیم که کتاب خوانده باشیم؟ نه. ما کتاب می‌خوانیم بلکه درهای معرفت به روی‌مان باز شوند. کتاب می‌خوانیم تا به نوعی به منبع هدایت و حکمت و معرفت متصل شویم. از این حیث کتاب خواندن هم نوعی سلوک است. عیب اصلی نویسنده‌های دوره و زمانه ما این است که سلوک نویسندگی را از یاد برده‌اند. چون معاششان با نوشتن توأم شده، می‌نویسند تا زندگی کنند. اما مولانا و حافظ و سعدی و عطار می‌نوشتند تا به حقیقتی برسند، بلکه رازهای معرفت را کشف کنند و... پس فارسی حرف زدن هم موکول به همین حقیقت و معرفت است. کمترین بهره‌ای که از زبان می‌بریم، ارتباط با دیگران است. کمترین بهره زبان، انتقال پیام است. اصل زبان یعنی فهم معارف بلکه یعنی جست‌وجوی معارف. به این اعتبار، فارسی سلوک است و زین سر و زان سر، عاقبت ما را بدان شه رهبر است. از این رو است که مفهوم فارسی با هویت و وطن و فرهنگ درآمیخته است. بی آن ما درمی‌مانیم و به جایی نمی‌رسیم. سردبیر. »

گل گفته بُود هرچه ز بلبل شنوی

گفت‌وگو با قاسم هاشمی‌نژاد درباره مفهوم وطن و زبان فارسی

■ وقتی که از ایران حرف می‌زنیم از چه چیزی حرف می‌زنیم؟ وطنی که در ذهن و ضمیر شما ـ بلکه در قلب شما ـ نقش بسته چیست و از کجاست؟

سؤال شما مرا به یاد یکی از داستان‌های محمد حجازی نویسنده می‌اندازد که در آن دو رقیب عشقی بر سر تصاحب دختری گاوهای نرشان را کل به کل می‌دهند تا با هم بجنگند. برنده‌ی این رقابت صاحب دخترک خواهد شد. مردم ده جمع شده‌اند برای تماشا و گرداگرد زمین مسابقه حلقه زده‌اند. یکی از دو رقیب گاو نرش را مدتی در زمین مسابقه بسته بود و طبعاً گاو آخته به خاک آنجا با شهامت و تعصب بیشتری می‌جنگد و جدالشان به سود همین گاو نر تمام می‌شود. مردم محل این زمین آخته را «وطن» آن گاو نر می‌خوانند و به این رقابت ناعادلانه اعتراض می‌کنند.

وطنی که مردم از آن صحبت می‌کنند یا به قول شما در ذهن و ضمیرشان، بلکه در قلبشان دارند، آیا دلبستگی و تعلق خاطر به همین آب و خاکست؟ ما باید وطنمان را دوست داشته باشیم چون به ما خوراک می‌دهد، به ما سرپناه می‌دهد، امنیت ما را تامین می‌کند؟ حس تملک به غریزه وابسته است. غریزه بخش مهم از وجود جانوری ما را تشکیل می‌دهد. اغلب جانوران وحش حدود و حیطه‌ی زیست خود را با ترشح پیشابشان که بویناک است نشانه‌گذاری می‌کنند و اگر جانور دیگری پا از گلیم خود فراتر گذاشت و خواست به آن محدوده دست دراز کند تا پای جان می‌ایستند و برای «وطن»شان می‌جنگند. این وابستگی که ما بر آن حس تملک اسم می‌دهیم هم در جانوران وحش و هم در آدمی منشا غریزی دارد. هر چند آگاهی آدمی که دارای قوه‌ی تمیز و تمایز است و خداوند او را به دانایی و شناسایی بد و خوب آراسته، به سطح فهم و فاهمه آمده. تملک خاک را به سامان قانون استوار کرده تا رعایت حریم برای همگان اَلزامی باشد و خیال تجاوز را راه ندهد به کسی، و مالکیت وطن را به مرز و تعیین حدود بر اساس میثاق‌های بین‌المللی.

از حرف‌های کلی که دانش همگانی شده بگذریم حالا و برویم سر تجربه‌های شخصی ـ تا ما را از فاضل‌نمایی دور کند. بگذارید تجربه‌ی شخصی خودم را برای شما مثال کنم که مسیر زندگی آینده مرا تعیین کرد و سرنوشت امروزی مرا ساخت. این کار ما را دور می‌کند از حرف‌های دهن پرکن پوک و توخالی.

هنگام جوانی، پس از آن که روزنامه‌نویسی را رها کرده بودم، فرصتی برایم پیش آمد تا یک دوره روزنامه‌نویسی را در کلاس‌های بنیاد تامسن، در انگلستان ببینم. چند ماه طول کشید این سفر. از درس روزنامه‌نویسی اساتید آن چیز دندان‌گیری نیاموختم، چون پیشترش در میدان عمل آن‌ها را آزموده بودم. اما بعد از چند هفته اقامت در غربت عوارضی بر من ظاهر شد، که انگلیسی‌ها خودشان به آن « هوم سیک» می‌گویند ـ یعنی دلتنگی؛ درد غربت؛ بلکه سودایی شدن جسم و جان برای وطن مالوف.

من اهل شمال ایرانم، شهر کهنسال آمل. آمل می‌توانست زیباتر از این باشد که الانه هست. از وسط شهر رود هراز می‌گذشت که از آن جز آب باریکه‌یی نمانده. دوتا پلی که روی رودخانه بود حالا نمای شهر شده‌اند. مردم آنجا به سبب خوی زمخت نیمه ایلیاتیشان مشهورند. صدها سال است مردم آمل تابستان‌ها به ییلاق می‌روند و نیمی از سال را در دل کوه‌ها سر می‌کنند. تا پیش از آنکه جاده هراز احداث شود با اسب و مال می‌رفتیم به این ییلاق‌های خوش آب و هوا. شهر به دلیل مردابی بودن اطراف قابل سکونت نبود. مالاریا خیز بود و پر رطوبت. در سرزمین غربت اما اتفاق خارق عادتی افتاد برای من. دور از یاران و دیاران آشنا، جاها و فضاهایی که زیبایی آن‌ها را خاطره از دوران بچگی به چشم کرده بود در سفر ییلاقی، در خواب خودش را نشان داد. مکان‌هایی که به خوابم می‌آمد در مسیر کوچ ییلاقی جا داشت و همراه کناره‌ی هراز خروشان بود. **کلرد** و **کرسنگ** و **رزکه** در رؤیاهای شبانه من جا خوش کردند. بر این خواب‌های سوداخیز گرته‌یی از حسرت و حرمان نشسته بود. پاک سودایی شدم. چنین وابستگی به مکان را در جان خویش سراغ نداشتم اصلا. وقتی که رؤیاها تکرار شدند و هر شبه، حسابی بی‌طاقت شدم. روزی که عزم وطن کردم وداعی بود نه تنها با دیار غربت، بلکه با آن خواب‌ها و سوداها هم.

آن موقع بود که دستم آمد حس وطن به یادها و یادمان‌ها مرتبط است. خاطره پایبند شماست به سرزمین. اگر ندیدش بگیرید، گرفت و گراته‌ی شما می‌شود. در ادبیات شعری فارسی بیدار کردن خاطره‌ی خفته را شعری می‌دانیم که رودکی در ستایش بخارا گفته و خودش با ساز خودش برای شاه خوانده. هوش و قریحه‌ی رودکی کاملاً به نقش مؤثر یادها و یادمان‌ها در ذهن بشری آگاه است. فهمیدم، همان موقع، هرگز در دیار غربت زندگی نمی‌توانم بکنم و اگر روزی ناچار شوم به مهاجرت، چندانی زنده نخواهم ماند.

ولی آیا وطن واقعا همین غریزه‌ی آراسته و پیراسته شده است به آگاهی و دانایی؟ آیا بسنده کردن به این حد و حدود اصلاً هر حد و حدودی، حضور آدمی را در هستی تنگ و تُرش نمی‌کند؟ آیا در حس وطن درجات دیگری هم وجود دارد ، عوالمی دیگر؟ آنچه قدما به آن «تخته‌بند تن» می‌گفتند آیا مصداق همین حد و حدود است؟ آیا در ساحت‌هایی از جان که غریزه می‌شکند، غبار فرو می‌ریزد و تن جسمانی دیگر حجاب نیست و جان با جانان یکی می‌شود همین حکم جاریست؟ معلوم است که چنان حکمی با قواعد زندگی زمینی سر و کار دارد و در ساحت بی سامان عرصه‌های دیگر جان، این عرصه وسعت ازلی و ابدی می‌یابد، حد و مرزی برای آن نمی‌توانید تعیین کنید. هستی حالا جولانگاه شماست. و این معجزه برای من هنگام سر و کله زدن با زبان فهمیده شد. سوءتفاهم نشود. نگفتم اتفاق افتاد. مدعی چنان تجربه‌ای نیستم ـ حاشا؛ بلکه چشم و گوشم تا حدی باز شد به این درک و فهم.

■ ما چرا ممنون و مدیون وطنمان باید باشیم؟ این وطن مگر چه چیزی به ما داده و چه لطفی در حق ما کرده که باید خود را وامدارش بدانیم؟

گمانم شما وطن، یعنی این زاد و بوم را، در مقام پدر نگاه می‌کنید و این تشخص و تعین را برازنده‌اش می‌دانید؛ حامی بی منت و منظور، نگهبان و نگه‌دارِ دست و دلبازی که سایه‌اش بالاسر شماست. و در سایه فراگیرش در امان هستید. شما را پرورش می‌دهد و در عوض چشمداشت او از شما رعایت مهر پدری ـ فرزندی، عزیزداشت او، و اگر پا داد و موقعش پیش آمد، جانفشانی برای اوست. اما اگر رنج و شکنجی که در زاد و بوم پدری متحمل می‌شوید از حد تحمل شما گذشت لازم است دندان روی جگر بگذارید، سراکوفت را به جان بخرید، به قول سعدی، چونکه در اینجا زاده‌اید؟

سؤال شما، برداشت شما از وطن (که قابل ستایش است) مرا به یاد آستانه‌ی نهضت مشروطیت می‌اندازد که شاعران پر حرارت « وطنیات» می‌گفتند و مردم را دعوت می‌کردند نه تنها به حفظ وطن و ارزش‌های آن، جانفشانی در راه آن. چون در آن موقع تزلزلی در بنیان وطن پیش آمده بود به سبب فساد سردمداران. قدرت‌های بزرگ آن دوره، روس و انگلیس، در سرزمین ما میداندار بودند و از وطن جز همین نام نمانده بود. وطن کلاه نبود که اگر از سرتان برداشتند کلاه دیگری برای خودتان دست و پا کنید.

البته درد وطنی که شما عنوان می‌کنید و نگرانش هستید کمکی با درد وطن آن دوره متفاوت است. این درد اختصاصاً رو به فرهنگ دارد. دردی که عمیق‌تر از درد دومی است. چون ایران برای من و شما نه همین مرز فعلی بلکه ایران بزرگ فرهنگی است. این فرهنگ دستخوش تحول بنیان‌کنی شده که گسترش وسایل ارتباطی و جهانی شدن در پی داشته است. دیگر نمی‌توان در مملکت را بست و مردم را از داشتن تازه‌ها محروم کرد. اگر سختگیری بکنید، حالا به هر دلیلی، دودش به چشم خودتان می‌رود. باد را نمی‌توان زنجیر کرد. نتیجه‌ی عکس می‌دهد. معضلی که اکنون باش روبه‌رو هستید.

اکولوژی جامعه را دستکاری کردید آن وقت توقع دارید جامعه در جهت دلخواهتان پیش برود. وقتی پیش نرفت دیگران را مقصر قلمداد می‌کنید. جای سرکوفت زدن، جای گرفت و گیر، باید برگردید به آن کیمیایی که داشتید و یک قرن است آن را عملاً پشت در گذاشته‌اید: معرفت. حتی پنهان و آشکارا دشمنی می‌ورزید به این گوهر. درد وطنتان درد کمبود و کتمان است. بلایی را که خودتان سر خودتان آورده اید به دیگران نسبت ندهید. طبیعی است وقتی که ساز و کار یک جامعه دستکاری شود این خودش را در همه‌ی عرصه‌ها، بخصوص زبان، نشان می‌دهد. شلختگی در آن راه می‌یابد. نادقیق می‌شود زبان. چون زبان

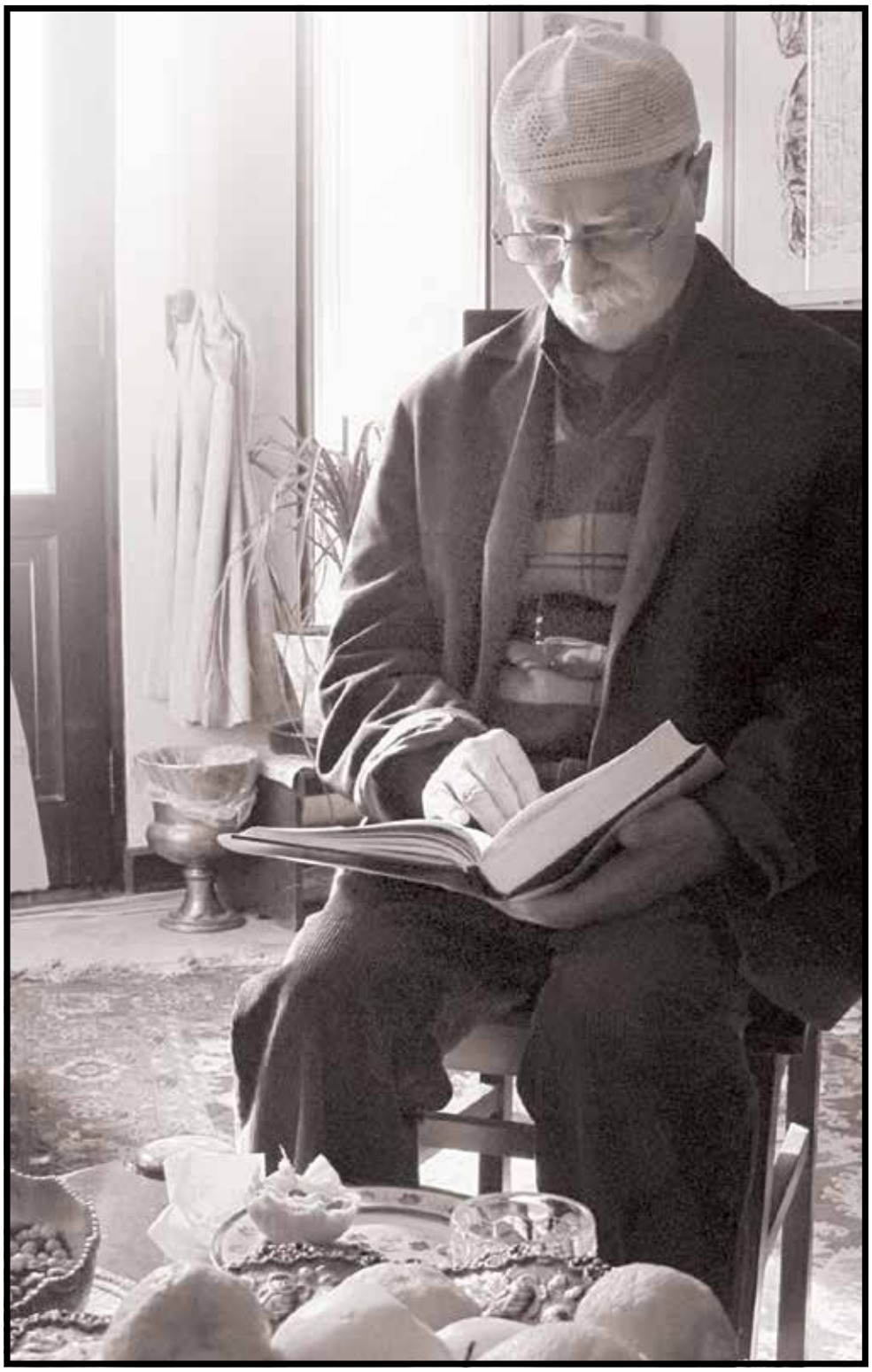

آیینه زندگی شماست. وقتی شخم می‌زنید به مملکت، چی توقع دارید بشود؟ جو می کارید توقع گندم دارید؟

■ چرا آنقدر هویت ایرانی با زبان پارسی در آمیخته بلکه ایرانی بودن موکول زبان پارسی است. این زبان چه چیز در خود دارد که هویت ما را شکل می‌دهد؟

وقتی که به سبب حرفه‌ام، که نوشتن است، ناچار شدم غوته در زبان بزنم، و پا از کناره‌هایش به گودی‌هایش ببرم، پس از مدتی دستم آمد چه اشتباهی می کردم وطن را به همین آب و خاک پذیرفته بودم. دیدم وطن ساخت‌ها و ساحت‌هایی دارد که آب و خاک معنای واقعیش را از آن می گیرد. انس با زبان ـ فارسی ـ در من تبدیل شد به یک رابطه عاشقانه. این انس آسان به دست نیامد. مثل هر عاشقی کرشمه‌هایش را می‌بایست تحمل کنم. فارسی زبان رموکی است؛ دستگریز. تا اهلی شود با تو و رازش را بر تو آشکار کند مرارت‌ها باید بکشی. خود این رنج‌های عاشقی، البته، شیرینی‌های خودش را دارد. وقتی که فارسی رازش را بر من آفتابی کرد و گوهرش را بر من آشکار کرد دانستم با من احت شده است. آن گوهر هم پنهان و هم آشکار موسیقی‌ست. همگوهری موسیقی با معرفت را دریافتم ـ دو جلوهی آسمانی را. اسیر آن شدم و این اسارت را با مناعت عاشقانه به آزادی گرفتم. کارگزاران کلام، این خادمان زبان فارسی ندانم از کجا این راز، این گوهر توامان را می‌شناختند. تقریباً تا پایان‌های قرن ششم هجری در تالیفات این اساتید شما این تجلی را دریافت می کنید.

سازش‌پذیری زبان فارسی و آمادگی‌اش باعث شد زبان فارسی زبان معرفت شود. جوهر معرفت با فارسی در آمیخت، فارسی یگانه شد با معرفت. کل ادبیات فارسی، از نظم و نثر، بار گرفت از آن. حتی در حیطه‌ی کلام هم منحصر نماند. قابلیت آسمانی فارسی، فرهنگی را شکل داد که نورش در همه ابعاد زندگی تابید. موسیقی، نگارگری، صناعت‌های گونه‌گون، همه، پرتو همین شناخت را می‌تاباندند. طبع این کارگزاران فرهنگی خو گرفت با معرفت. جز به وضو نزدیک نمی‌شدند به قلم یا زخمه. معرفت در گرو پاکی و صداقت و بی ریایی بود. آنچه از ایشان پدید می‌آمد رنگ تقدس داشت، از مکمن غیب می‌آمد. خودشان را واسطه می‌دانستند نه عامل. پدید آرنده **او** بود به باورشان. مفتخر بودند به این رابطه، خرسندیشان آشکار بود. درخت میوه‌دار بودند که میوه می‌دادند و منت سر کسی نمی گذاشتند بابت این بارآوری. این میوه‌ها امروزه که نگاه می کنیم رنگی از آن روح معرفت‌پیشه‌شان دارد. تن را بردند، بار امانت را با خرسندی کشیدند و نشانه‌ی روحی را که با ملکوت مرتبط بود برای ما بجا گذاشتند. کشف ایرانی‌ها در زمینه‌ی معرفت تقریباً به تمام حوزه‌ی جغرافیایی که فارسی توانست نفوذ کند، راه کشید. به این حوزه است که ما ایران فرهنگی می گوییم.

از این بابت، یعنی زبان فارسی، خاک بوم، رنگ تقدس گرفت. پیش ازین وقتی که بزرگان و فرهیختگان می گفتند این سرزمین اهورایی است و مردم آن ودیعه الهی‌اند، من آنرا در جزو ملاحظات می گرفتم و با خودم می گفتم دارند با این سخنان امیران و پادشاهان مستبد را رام و خام می کنند تا آن‌ها نسبت به رعیت‌هایشان رعایت داشته باشند و کمتر خونریز باشند. اما وقتی که بیشتر تامل کردم این اعتقاد در من قوی‌تر شد که آن‌ها به گفته‌ی خود اعتقاد داشتند. به باورشان واقعاً این سرزمین اهورایی بود. آیا هنوز همان است که بود؟ این مقوله با حیات زبان فارسی مرتبط است.

■ می‌ترسم سؤالم تلخ باشد و جوابش تلخ‌تر. اما دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم: آینده‌ی زبان فارسی را چطور می‌بینید؟ این راهی که امروز می‌رویم به کجا می‌رسد؟

حدس می‌زنم این آشفتگی همگانی که ناظرش هستیم شما را نسبت به آینده‌ی فارسی نگران کرده است. دل قوی دار. فارسی دریایی است که پایاب ندارد. همه چیز را در دل خود حل می کند. در ابتدای قرنی که الانه به سر می‌بریم مردان فاضلی که درد فارسی داشتند و نگران آشفتگی در زبان بودند، کسانی مثل میرزا محمد قزوینی و عباس اقبال آشتیانی، نبود در نوشته‌هاشان که با خشم و خروش از کاربرد فارسی قلم به دست‌های مطبوعاتی ایراد نگیرند و بد و بیراه نگویند. این قلم به دست‌ها محصول نهضت مشروطه بودند و حالا یا برای شهرت‌طلبی یا تحریک مردم «نجیب» به میدان آمده بودند. غالباً برای اخاذی به آدم‌های سرشناس گیر می‌دادند و کاسبی می کردند. عاقبت انتقادهای اساتید نتیجه داد. با اینهمه اما هنوز «عرض اندام» در دهن‌ها حضور دارد! من نگران واژه‌سازی جوان‌ها نیستم. آن‌ها جهان خودشان را با این کار تعبیر می کنند. واژه‌ی **خفن** را من و شما هم یکی دوبار شده، محض طنز و طعنه مصرف کرده‌ایم.

نگرانی من از تاثیر آنچه می گویند «رسانه» هست. کمتر مطبوعات و بیشتر رادیو و تلویزیون. آن‌ها برد بیشتری دارند و تاثیر گذاری آن‌ها به سبب ماهیت دیداری و شنیداری‌شان بیشتر است. وقتی که در تلویزیون می‌بینید که یک طلبه جوان و از قضا خوش‌قیافه کلمه‌ی انگلیسی **آیتم** را با خنده‌یی خفته در چشم‌ها، رو به دوربین، چندبار تکرار می کند تا به مخاطبان جوانش بفهماند او هم چیزکی از ادبیات مورد استفاده آن‌ها می‌داند و او را از خودشان بدانند ـ آدم به راستی غصه‌اش می‌شود. این را می‌توانید قورت بدهید، اما وقتی که کلمات و عباراتی مثل خواهشاً و معرف حضورتان هست و حسرت‌برانگیز را از «رسانه مردمی» می‌شنوید جاش هست یقه پاره کنید.

اما این چیزها در برابر عظمت کوه‌آسای فارسی هیچ است؛ «علف ایّام» است به تعبیر مولانا. به پروپای جوانان نپیچید بابت واژه‌سازیشان. مگر عباراتی نظیر «فزرتش شده قمصور» یا « قزمیت» یا هزاران واژه نظیر این را که معنی هم ندارند شما از دایره‌ی واژگان کنار می گذارید؟ فارسی هم معنوی‌ست هم مردمی. با میراثتان امانتدار باشید.

بگذارید تکه‌ای از قصه‌یی را که شبی جبرئیل برای سرگرمی حضرت می گوید برایتان بازگو کنم. حضرت ختمی مرتبت شبی خوابشان نمی‌برد. خداوند جبرئیل را فرستاد تا با قصه‌گویی حضرت را آرام کند. بی‌خوابی حضرت بابت نگرانی از گناهان امت بود. در میانه‌ی قصه‌ی دهم حضرت که خوابشان برده بود از خواب بیدار می‌شوند. حضرت باقی قصه را طلب می کنند. جبرئیل حضرت را متوجه مرغی می کند که بر سر درخت نشسته و پاره‌یی گل در منقار دارد. جبرئیل می گوید مرغک می‌خواهد با این پاره گل که در منقار دارد تمام دریاها را گل‌آلود کند. حضرت تعجب می کند. جبرئیل می گوید: گناه امت تو به قدر همین پاره گل است در دریای رحمت خدا. که صدها و هزاران برابر بیشتر از دریاهای زمین است.

فارسی همان دریاست. چرا فکر می کنید چند گل منقاری بتواند آن را گل‌آلود یا مغشوش کند؟

آنچه باید نگرانش باشیم از دست فرو گذاشتن معرفت است که گوهر زبان فارسی بوده و، کم و بیش، هنوز هم هست خوشبختانه. اما بترسید از روزی که هویت فرهنگی شما که با پدیده‌ی شناخت پیوند خورده است کارکردش را از دست بدهد. یعنی گوهرش را از من و شما پنهان کند یا دریغ بدارد. آن‌وقت وامصیبتا!

صفی الدین بلخی در کتاب فضائل بلخ که در قرن ششم تالیف شده، می گوید زبان فارسی زبانی دینی و مقدس است. و حدیثی نبوی را از قول حسن بصری نقل می کند: «اهل بهشت را زبان پارسی است». پارسی دری اهل بلخ زبان مشترک ما هم هست. و تلویحاً بلخ را به دلیل آنکه زبان اهل آنجا پارسیست، همانند بهشت برین می‌انگارد.

آیا تهران شما ، چون بلخ، بهشت است؟ صادقانه می‌پرسم آیا تصور شما اینست که در بهشت زندگی می کنید؟

خاتمه بدهم این پرگویی را با یادی از سنایی شاعر. سنایی در سکرات مرگ، پیش از رفتن، چیزی زمزمه می کرد. گوش دادند. بیتی می گفت: باز گفتم هرچه گفتم چونکه نیست/ در سخن معنی و در معنی سخن.

برخی ناقلان این واقعه «بازگشتم» آورده‌اند که وافی به مقصود نیست. «بازگفتم» ترجیح ماست. چون یکی از معانی فراموش شده «بازگفتن» پرت و پلا گفتن و سخن یاوه راندن است.

فریب سخن سنایی را نخورید، سر و کار عرفان و عارفان با نقیضه است. خواجه عبدالله گوید، انصاری، صوفی نباشد آنکه ضدّین را معتقد نباشد. <<

سیاه مشق/ روایات

کتاب اول با دسر کیک بادمجان

■ حسین قره

روزی خدمت استادی جهت تلمذ و عرض ارادت و خاکساری دوزانو نشسته بودم. چشم از دهانش برنمی‌داشتم که مبادا نغزی و مغزی بگوید که از دستم برود.
اما پیش‌تر از این لحظه و برای این‌که حسابی شیرین‌عسل باشم، نیم‌ساعتی زودتر از همه شاگردان به خانه استاد رسیدم و از حیاط مختصر رد شدم و در زیرزمین دیدم ای‌بابا، از ما شیرین‌تر و عسل‌تر فراوان است و جمعیت نسوان و ذکور سبیل در سبیل و مقنعه در مقنعه نشسته‌اند که استاد تشریف بیاورند تا درس شروع شود.
شاگردان پراکنده و در گعده‌های دوتایی و چندتایی در گفت‌وگوهای بی‌در و پیکر قبل از شروع کلاس غرق بودند که الکی مثلا «بله، هوا خوب است»، «اگر باران می‌زد البته یک طور دیگر می‌شد»، «بنده پاییز را دوست دارم»، «اتفاقا بنده هم پاییز را دوست دارم». کسانی هم تک افتاده در افکار بی‌خود و بی‌جهت قبل از کلاس که «بله، من چقدر الان عمیقم و دارم فکر می‌کنم که خب شاید من هم پاییز را دوست داشته باشم». حقیقتش را بخواهید، فرصت را غنیمت شمردم و خود را به کتابخانه رساندم. کتاب خوش‌وزنی را پیدا کردم که با روزنامه‌ای جلد شده بود. زودی کتاب را زیر بغل زدم – با این‌که اسمش را نخوانده بودم – ولی برای این‌که فرصت را از دست تواضع سایر شاگردان گرفته باشم، زرتی پریدم و جلوی تشکچه استاد نشستم و برای این‌که شرمسار این عمل ناجوانمردانه خود نباشم و نگاه بغض‌آلود همکلاسی‌ها را نبینم، زودی لای کتاب را باز کردم. کتاب وزین «کتاب اول» بود و پر بود از شماره تلفن و آدرس و... موقعیت پیچیده شد؛ نه می‌توانستم کتاب را سر جایش بگذارم، نه می‌شد از کتاب استفاده نکنم. فشار نگاه‌ها را هم حس می‌کردم. پس خیلی موقر شروع کردم به نت‌برداری از کتاب اول که مثلا ماست‌بندی حسن‌آقا، جردن، خیابان اول، دست چپ، شماره تلفن و... با خط نستعلیق خوشی که دارم، با جزئیات شروع کردم به نوشتن، طوری که دیگران خیال کنند ۲۰ سال بوده دنبال این کتابم یا کفو بوعلی، «اغراض مابعدالطبیعه» فارابی را به دست گرفته‌ام و تازه دارم با فهمیدن ارسطو حالی می‌برم، فارغ حال جمع. «ت» ماست‌بندی حسن‌آقا را هم چنان می‌کشیدم انگار شعر حافظ مشق می‌کنم.
بگذریم. استاد با چهره یک‌کمی منقلب وارد شد و همه ما شوق‌زدگان، مبهوت ورود این‌جور عرفانی استاد دورش حلقه زدیم. استاد بعد از عذر تقصیر از تأخیر، حقیقت مطلب را خیلی لخت جلوی ما آویزان کرد: "بله، والده بچه‌ها امروز آش پخته بودند و از آن‌جایی که نخود آن نپخته بود، ما دچار قبض و بسط شدیم و حالا این‌جور منقلبیم و..." بعد خطاب به جمع گفت: "کسی شربت «آلومینیوم ام جی» همراه ندارد؟" از ذهن خبیث من گذشت: "آخه کی همراهش شربت آلومینیوم ام جی داره" که یکی همزمان با خباثت بنده فریاد زد: "استاد من دارم و جالب این‌جاست که من هیچ‌وقت این شربت را همراه خودم نداشتم و امروز از قضا بی‌خود و بی‌جهت به دلم افتاده بود با شربت آلومینیوم ام جی از خانه خارج شوم." بنده آن وسط مبهوت کتاب اول به دست مانده بودم که ماجرا چیست؟ که استاد دو قاشق سوپ‌خوری از آلومینیوم ام جی سرکشید و رو به جمع گفت: "دوستان من، نخود آش را باید از شب قبل خیساند. باید یکی، دو بار آبش را عوض کرد و سحر باید نخودها را پیش و بیش از دیگر حبوبات جوشاند و..." الغرض استاد تا ریختن رشته آش، رشته سخن را رها نکردند و شاگردان، عین بازنویسی من از کتاب اول، خط به خط تراوشات استاد را می‌نوشتند و استاد از حکمت زندگی روزمره و ارزش این و آن می‌گفت.
بگذریم. جلسه بعد بنده دوباره همان‌طور رفتم و این بار بدون این‌که کتابی بردارم، سر جای قبلی نشستم که دیگر معلوم شود آن‌جا، جای من است و آن دوست همکلاسی هم که در شهود خود آلومینیوم ام جی داشت، کنار دست من نشست که الحق و الانصاف باید او جای من می‌نشست. بنده مختصر تعارفی کردم، ولی آن دوست از سر تواضع انگار که حضور استاد را هر جا و هر زمانی درک می‌کند، مرتبه رو به‌روی تشکچه استاد را به من داد. بنده مهیا برای نوشتن جلسه دوم که استاد این هفته ثقل سرد کرده بودند و از فواید قورمه‌سبزی و باز حکمت زندگی روزمره و ستایش این و آن که سبزی قورمه را با ماشین خرد نکنید و با چاقو این‌طوری ساطوری کنید و چه و چه. خلاصه دردسر ندهم، چند جلسه بعد هم همین بود و شاگردان هم می‌نوشتند و من دیگر محضرش نرفتم، ولی شنیدم آن‌قدر جو این حکمت استاد را گرفته که رفته بود برنامه آشپزی تلویزیون خورشت غوره‌مسمایی درست کرده بود که بیا و ببین؛ با دسر کیک بادمجان.
الغرض این‌که بعضی آن‌قدر در ستایش روزمره و همین که هست، مانده‌اند که یادشان رفته زندگی باید ارزش زیستن داشته باشد و آن ارزش با ری کردن برنج طارم و جا افتادن خورشت قیمه و نریختن کباب کوبیده از سر سیخ به دست نمی‌آید. زندگی به ارزش‌هایی نیاز دارد که روزمره در عرض آن معنا پیدا می‌کند. »

«پسرکی با پیژامه راه‌راه»
جان بوین
ترجمه هرمز عبداللهی
نشر چشمه
۱۳۹۳

فیلمش به‌زیبایی رمان نیست. هرچند فیلم هم در نوع خود بسیار تاثیرگذار است و بعد از فیلم «زندگی زیبا است» اثر روبرتو بنینی یکی از ملایم‌ترین فیلم‌ها درباره فجایع جنگ جهانی است ولی در رمان حسی عجیب وجود دارد که در فیلم این حس به مخاطب منتقل نمی‌شود. داستان کودکی آلمانی که پدرش به سرپرستی اردوگاهی دورافتاده منصوب می‌شود و پسرک که یک روز از سر کنجکاوی و سرگرم شدن حوالی اردوگاه که پر از زندانیان یهودی است گشت می‌زند با پسرکی پیژامه‌پوش در آن طرف سیم‌های خاردار آشنا می‌شود و دوستی خوبی بینشان شکل می‌گیرد و در نهایت قرار می‌گذارند پسرک هم با لباس زندانیان به آن طرف سیم‌های خاردار برود تا با زندگی اسرا آشنا بشود. ولی از قضا قرار است در همین روز زندانیان به اتاق گاز فرستاده شوند. فضای رمان بسیار آرام و کش‌دار است و خواندنش خواننده را آرام‌آرام با خود به پیش می‌برد.

داستان جلد

از فضل پدر

یاد کردن از میراث نیاکان؛ ما آدم‌های بی‌چیزی هستیم یا سرمایه‌مان از پارو بالا می‌رود؟

■ حامد یعقوبی

گفت: گندش را درآورده‌ای. به خودت توی آینه نگاه کن؛ پاک شبیه سَلَفی‌ها شده‌ای. ارتجاع و واپس‌گرایی از سر و ریختت می‌بارد؛ ریشت را بلند کنی با ملاعمر و ابوبکر البغدادی مو نمی‌زنی.
گفتم: من؟ مطمئنی اشتباه نگرفتی؟ خواب‌نما نشدی؟ شلوار جینم به سلفی‌ها می‌برد یا صورت تراشیده‌ام؟
گفت: البغدادی هم قبل از این‌که ردا و دستار به بر و سر کند، شلوار جین و پیرهن مارک می‌پوشید. ساعت مچی‌اش را توی عکس‌های قبل از خلیفه شدن ندیده‌ای؟ به شلوار و پیرهن و کفش نیست؛ افکارت شبیه سلفی‌ها شده اخوی؛ افکارت! ظاهر و دک و پزت به ماکسیما می‌برد، باطن و فکر و خیالت به پیکان ۴۸. به روغن‌سوزی افتاده‌ای؛ از رده خارجت نکنند، هوا را آلوده می‌کنی.
گفتم: فکر نمی‌کنی زیادی داری تند می‌روی؟ لااقل بگو گناهم چیست تا زیر شمشیر غمت رقص‌کنان خودم را به باد فنا بدهم. بیا این سیگار را بگیر، بعد درست تعریف کن ببینم این دادگاه تفتیش عقاید چیست که راه انداخته‌ای؟
گفت: دادگاه تفتیش عقاید نیست؛ فقط می‌خواهم بدانم تا کی می‌خواهید توی کرگدن دندان‌های دایناسورها را بشمرید؟
گفتم: دندان دایناسور؟
گفت: بله، دندان دایناسور. همین مانده مجسمه رشیدالدین وطواط را توی مجله نصب کنید. آن‌قدر عقب عقب می‌روید که می‌ترسم از آن طرف بام پایین بیفتید. موضوع این شماره چیست؟
گفتم: نیاکان. بهتر است بگویم در ستایش نیاکان.
گفت: نگفتم؟ شاهد از غیب رسید. حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. گذشته‌گرایی ادبی کافی نبود، تقدیس نیاکان هم بهش اضافه شد.
گفتم: اولا که کرگدن به گذشته‌گرایی شناخته نمی‌شود؛ احتمالا با یک مجله دیگر اشتباهش گرفته‌ای. ثانیا این همه شعر و قصه مدرن کافی نیست برای این‌که قضاوتت را نادرست و عجولانه بدانی؟
گفت: شعر و قصه را دیگران نوشته‌اند و شما فقط چاپش کرده‌اید. سیاست مجله را از مطالب جلدش می‌شود تشخیص داد. نوشته‌ها را کسی بخواند، بقایای دروازه‌های بلخ و بخارا را از لابه‌لای کلمات پیدا می‌کند. سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و عزیزالدین نسفی و سیدعلی همدانی و عطار و بایزید و جنید و سهروردی و عین‌القضات کم بودند، آبا و اجدادمان هم اضافه شدند. انگار نه انگار دنیا عوض شده و داریم در عصر تکنولوژی زندگی می‌کنیم.
گفتم: عوض شدن دنیا چه ربطی به نیاکان دارد؟ اگر به حقی که نیاکانمان بر گردن ما دارند، بی‌توجه باشیم یعنی مدرن شده‌ایم و واپس‌گرایی و تحجر را عقب رانده‌ایم؟ این حرف که خیلی خام‌طبعانه است. زمانی بعضی روشنفکران معتقد بودند با عوض شدن خط فارسی می‌توان مدرن شد و به قافله علم و تکنولوژی پیوست ولی زمان مشخص کرد حرف‌هایشان پایه و اساس درستی نداشته. مگر ترکیه که لباس عثمانی را درآورد و

کت و شلوار غربی پوشید و خط و فرهنگش را فراموش کرد، شریک تمدن غربی شد؟ طرف به هر سازی که می‌زنند می‌رقصد، ولی اجازه نمی‌دهند پایش به اتحادیه اروپا برسد.

گفت: من کاری به ترکیه ندارم. حرفم این است که توی این گوری که شما بالاش آه و ناله راه انداخته‌اید، مرده‌ای نیست. از میراث گذشته اگر کاری ساخته بود، دیوار تاریخ ایران فرو نمی‌ریخت. مضحکه قاجار و پهلوی نشانه بحران آن تاریخ است. اگر قرار بود از چاه گذشته آبی بجوشد، پهلوی دوم با آن جشن‌های دو هزار و پانصد ساله و میل مبهم کوروش‌گرایی، بار خودش را بسته بود.

گفتم: تو رجوع به شاعران و نویسندگان و عرفا را با آن شوونیسم مبتذل مقایسه می‌کنی؟ جست‌وجوی حکمت در شعر فردوسی و حافظ را با فلانی بخواب که ما بیداریم، یکی می‌دانی؟ انصاف هم خوب چیزی است. ضمن این‌که اگر رجوع به تفکر گذشتگان کار بیهوده‌ای است، حرف آن مرد آلمانی که معتقد بود باید به حکمت پیشاسقراطی رجوع کرد، چه اسمی داشت؟

گفت: تو هم که داری حرف بعضی‌ها را بلغور می‌کنی. باید حدس می‌زدم از این گذشته‌گرایی مرتجعانه دم خروس فاشیسم بیرون خواهد زد.

گفتم: اولا من نمی‌دانم از کجای حرف من به فاشیسم رسیدی. ثانیا هیتلر در قندهار و تبریز که به دنیا نیامد؛ نژادپرستی فاشیستی مگر محصول دنیای مدرن نبود؟ ثالثا چرا مغلطه می‌کنی؟ این‌که ما می‌خواهیم ببینیم پدران ما در طول تاریخ چه چیزی برای ما به ارث گذاشته‌اند، فاشیستی است؟

گفت: نه، فاشیستی نیست اما من سر در نمی‌آورم. متوجه نمی‌شوم حرف حساب تو و کرگدن چیست. آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها و ژاپنی‌ها و چینی‌ها هم نیاکانی داشته‌اند؛ از زیر بته که عمل نیامده‌اند. چرا آن‌ها دم به دقیقه فیلشان یاد هندوستان نمی‌کند و از کیسه پدرانشان خرج نمی‌کنند؟ می‌دانی چرا؟ به خاطر این‌که از امروز رانده نشده‌اند و از واقعیت فاصله نگرفته‌اند. به خاطر این‌که جایی در دنیای جدید دارند و مجبور نیستند خودشان را با زور به گذشته بچسبانند.

گفتم: حرفت را می‌فهمم اما همین دنیای جدید هم با رجوع به تاریخ یونان و روم شکل گرفت. ضمن این‌که چه کسی گفته تلاش برای همزبانی با گذشتگان به معنی در جا زدن است؟ اگر ما از گذشته ببریم، کارمان راه می‌افتد؟ الان حافظ و سعدی مخل پیشرفت تکنولوژیک هستند و اگر کتاب‌های آن‌ها را بسوزانیم، همه چیز درست می‌شود؟ کسروی هم همین اعتقاد را داشت وقتی کتابسوزان راه انداخت. او هم معتقد بود خواندن بعضی کتاب‌ها – که از قضا کتاب‌های مهمی هم بوده‌اند – کار لغو و بیهوده‌ای است.

گفت: حرف من را با اعتقاد کسروی یکی نکن. من می‌گویم خودتان را زیاد درگیر گذشته کرده‌اید.

گفتم: ما کاری به ظواهر دنیای قدیم نداریم. اعتقاد داریم پدران ما در طول تاریخ، انتخاب‌هایی داشته‌اند که ما امروز داریم نان این انتخاب‌ها را می‌خوریم. به کشورهای منطقه نگاه کن. حال و روز کشورهای حاشیه خلیج‌فارس را ببین. این نحو از زندگی که ما امروز داریم، تا حد زیادی متاثر از رویه‌ای است که پدران ما داشته‌اند. این زبان فارسی را دست کم نگیر. ضمن این‌که آن‌ها ما را با اسلامی آشنا کردند که تفاوت زیادی با اسلام عربستانی‌ها و مصری‌ها و... دارد. به هر جای تاریخ این کشور رجوع می‌کنی، چیزی برای آموختن دارد. از شعر و حکمت و فلسفه بگیر تا علم سیاست و کشورداری. خلاصه این وطن، مصر و عراق و شام نیست.

گفت: همین شاعران و نویسندگانی که ازشان دم می‌زنی در زمان خود غریب و بیچاره بودند. مگر حافظ نمی‌گفت: فلک به مردم نادان دهد زمام مراد/ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس. مگر سنایی و ناصرخسرو از جهل و نادانی و ناجوانمردی و پستی گلایه نکرده‌اند. آن‌ها توی بورکینافاسو که زندگی نکرده بودند، محصول همین تاریخی بودند که داری ازش دفاع می‌کنی.

گفتم: فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست؟ ضمن این‌که من نمی‌خواهم از عملکرد نیاکانمان دفاع متعصبانه بکنم یا از قرن‌های سپری‌شده مدینه فاضله افلاطونی بسازم. به خیالت آتنی‌ها نزدند دخل سقراط را بیاورند؟ اما تمدن مدرن از دل همین آتن بیرون آمد. دارم می‌گویم هوشمندی و شیوه سلوک نیاکان من و تو بود که باعث شد ما هنوز بتوانیم به فارسی حرف بزنیم، بتوانیم شعر سعدی و حافظ بخوانیم، تکلیفمان با دین و آیین روشن باشد و در عین حال دست و پا شکسته نحوی از ایرانی بودن را درک کنیم. تجربه حمله مغل تجربه ساده‌ای نبود؛ مغول‌ها خاک کشور را به توبره کشیدند اما عاقبت در دل فرهنگ بومی و دینی ایرانی‌ها حل شدند.

گفت: اما امروز دنیا فرق کرده. مردم به خاطر یک همبرگر فرنگی دو ساعت جلوی در ساندویچی صف می‌کشند. فیلمی را که اخیرا توی اینترنت پخش شده، ندیده‌ای؟ خبرنگاری با میکروفن می‌رود از ده، بیست نفر خواهش می‌کند بیتی از سعدی بخوانند؛ یک غزل نه، یک بیت. محض رضای خدا در این جمع یک نفر پیدا نمی‌شود که بتواند خواهش مصاحبه‌کننده را اجابت کند. فرض کن حرفت درست باشد، اما گذشته‌ها گذشته. وضع امروز خراب‌تر از آن چیزی است که تو فکر می‌کنی.

گفتم: یعنی چی؟ روشن‌تر بگو.

گفت: مغول را دست به سر کردیم رفتم پی کارش؟ درست. چه ربطی به امروز دارد؟ حرف از ایرانی بودن در دنیای مدرن. حکم دایره چهارضلعی را دارد. اصلا چیزی از ایرانی بودن باقی نمانده است. از کدام نیاکان حرف می‌زنی؟ طرف حوصله پدر و مادر خودش را ندارد، به اجداد هزار سال قبلش فکر کند؟ همین‌هایی که فکر می‌کنی می‌نشینند و نوشته‌های تو را می‌خوانند، چشمشان به شبکه‌های ماهواره‌ای است تا ببینند کجا ویلاسازی شده، دست زن و بچه‌شان را بگیرند و بروند آن‌جا تفریح کنند. جذابیت دنیای غربی که ربطی به زور مغول قلچماق ندارد. طوری همه چیز را تصرف کرده که کسی نمی‌تواند از زیر سایه‌اش فرار کند. در این وضعیت این‌که نیاکان ما که بودند و که نبودند، آیا محلی از اعراب دارد؟

گفتم: اگر قرار باشد خودمان را با شبکه‌های ماهواره‌ای تنظیم کنیم، مجله که سهل است، باید در همه کتابفروشی‌ها را هم گل بگیریم. گیرم به غیر ما دو، سه مجروح در قبیله نماند، وظیفه گفتن و نوشتن که از گردنمان ساقط نمی‌شود. علاوه بر این، یکی از دلایل ما برای نوشتن، یادآوری همین چیزهاست. من هم از قول آن فیلسوف آلمانی خوانده‌ام که با چیرگی نیست‌انگاری، مگر خدایی بتواند نجاتمان دهد اما به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل. اگر من بدانم محصول چه زنجیره‌ای هستم، برای شرکت در لاتاری با دوستانم مسابقه نمی‌گذارم. اگر بدانم در همین دویست، سیصد سال اخیر چه خون‌هایی به زمین ریخته شده، چه تلاش‌هایی شده و چه اتفاقاتی افتاده برای این‌که من بتوانم پشت میز دانشگاه بنشینم یا توی خیابان انقلاب قدم بزنم، آن وقت به راحتی خوردن یک لیوان آب چمدانم را نمی‌بندم و کشور را ترک نمی‌کنم. اصلا کاری به مهاجرت ندارم؛ ما تلقی غلطی از گذشته داریم. بردار کتاب‌های قدما را بخوان تا بفهمی شناختی که آن‌ها از جهان و علم و تفکر داشته‌اند، خیلی عمیق و پیشرو بوده است. من گوشم به یاوه‌های تلگرامی و وایبری که به یک نوع تفاخر تاریخی جعلی دامن می‌زنند، بدهکار نیست اما نمی‌توانم کلیله و قابوسنامه و شاهنامه را فراموش کنم. این‌ها که کتاب‌های مشهوری هستند؛ حتی نمی‌توانم از نویسندگان گمنامی صرف‌نظر کنم که آثارشان دارد توی کتابخانه‌ها خاک می‌خورد.

گفت: گیرم پدر تو بود فاضل...

گفتم: بله، از فضل پدر مرا چه حاصل؟ این حرف‌ها را زیاد شنیده‌ام... »

تیغ و ابریشم

سایه‌های اشباح نیاکان

■ جواد طوسی

سهراب سپهری در جایی از شعر «صدای پای آب» می‌گوید «نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد...» در میان عوام هم مَثَل معروفی هست که «گیرم پدر تو بود فاضل/ از فضل پدر تو را چه حاصل». اگر این وابستگی و پیوند نژادی و خانوادگی و اقلیمی را به مثابه اصل و ریشه بدانیم، چقدر این تبارشناسی تاریخی در دنیای غریب و پر عیب و نقص کنونی منطق‌پذیر است و به اشخاصی که دل به این ریشه‌ها بسته‌اند و ژن و اصل و نسب را به نفع خودشان مصادره به مطلوب می‌کنند، اعتبار می‌دهد؟

جالب آن‌که بعضی‌ها با این محاسبات و کالبدشکافی انتزاعی یا واقعی پدر و جد پدری خود، میزانسن فردی و شخصیتی وَ خانوادگی‌شان را شکل می‌بخشند. مثلا شنیده‌اید که طرف در هر محفل و به هر بهانه‌ای می‌خواهد برای خودش شجره‌نامه خلق کند و این گونه عناوین را به کار می‌برد: «ما اصالتا شازده‌ایم و ریشه قجری داریم»، «خانواده ما نسل اندر نسل تهرانی است»، «هر جای خیابان ایران و عین‌الدوله و بازارچه سقاباشی و قوام‌الدوله و نایب‌السلطنه که بگویی، نام و نشانی از آبا و اجداد ما هست»، «ما از خاندان مستوفی‌الممالک و صنیع‌الدوله هستیم» و...

این عکس یادگاری گرفتن با یک گذشته انتزاعی و سپری‌شده – بی‌آن‌که خود شخص اعتبار و فضیلتی کسب کرده باشد – و حال کردن با خاطرات و خطرات رجالی که از گردونه تاریخ خارج شده‌اند، نوعی بیماری مزمن محسوب می‌شود که هوشنگ گلشیری در «شازده احتجاب» آن را با بیان و ساختاری نو و متفاوت به نقد کشیده است.

از زاویه دیگر، فیلمسازی چون سرگئی پاراجانوف در فیلم «سایه‌های نیاکان فراموش‌شده ما» (۱۹۶۵، شوروی) با پرتاب شدن به گذشته و اسطوره‌پردازی و بازی با رنگ و فرم از طریق کولاژ اشیا و عناصر دفن‌شده در گذشته، در برابر ایدئولوژی حاکم موضع می‌گیرد. پس می‌بینید این گذشته‌گرایی و تبارشناسی تاریخی در ساحت فرهنگ و هنر ابعاد و کاربرد گوناگون دارد. نویسنده‌ای چون گلشیری این تشخص و اقتدار پوشالی را در شمایل یک بیمار مسلول که آخرین نفس‌هایش را در دوران سپری‌شده‌اش می‌کشد، نشان می‌دهد. اما فیلمساز و شاعری چون پاراجانوف به طور تاکتیکی وامدار گذشته و نیاکانش می‌شود تا ایدئولوژی و سیاست خودمحور و نامنعطف معاصر را نفی کند.

این‌طور به نظر می‌رسد که توسل واقعی و نمادین به اجداد و نیاکان دور و نزدیک بیشتر در یک مقایسه تطبیقی و تاریخی موضوعیت پیدا می‌کند. هرچه جامعه از حالت اعتدال و طبیعی خود بیشتر خارج شود و دافعه جای جاذبه را بگیرد، این هویت‌تراشی و اسطوره‌پردازی و الگو قرار دادن شمایل‌های تاریخی و مسلکی و آیینی فراگیرتر می‌شود. محصول چنین جامعه‌ای آدمی چندشخصیتی است که یک‌جا خودش را آخوندزاده می‌داند و در محفل و لوکیشینی دیگر جزو نوادگان مشیرالدوله و اشرف‌السلطنه می‌شود. یا دقت کنیم به ریشه‌های افراطی این «شوونیسم ایرانی» در فضای مجازی و اقتدا به زرتشت و فردوسی و کوروش و منشورش برای مخالف‌خوانی و فاصله گرفتن از فرهنگ عربی و ارائه تصویری آرمانی بر ضد آن. در این بازی نژادی و قومیتی – به قول معروف – مورد داشتیم که بنده خدایی نام خانوادگی‌اش «عرب‌زاده» بوده و رفته در این اوضاع و احوال آن را به «فروهرنیا» تغییر داده است! وقتی دلخوشی و شیوه مبارزه بعضی‌ها انکار اتکیت ظاهری قبلی و کسب هویت و آیینی خلق‌الساعه برای خود باشد، حدیث مفصل از این مجمل بخوانید.

تصور می‌کنم جدا از این القاب و عناوین و ریشه‌های اصیل یا عاریتی، آنچه اهمیت دارد «آدم بودن» است. هنوز هم شیخ ما با چراغ گرد شهر می‌گردد و «انسان» را آرزو می‌کند. چه خوب است هم‌صدا شدن با اخوان ثالث عزیز و شوریده‌دل و این ندا سر دادن: «نه از رومم نه از زنگم/ همان بی‌رنگ بی‌رنگم...» »

به همانجایی که از آنجا آمده‌ایم. کجا؟ ما از کجا آمده‌ایم؟ آیا جز ما هیچ موجودی هست که با خود کلنجار برود که "از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود/ به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم"؟ وطن ما اینجا نیست. این را بیش از دیگران، شاعران گفته‌اند. حکیمان نیز گفته‌اند اما مقدم برهمه آنها پیامبران مبعوث شده‌اند تا به همین نکته مهم تذکرمان دهند. آنها با حرف‌ها و رفتارشان سعی بلیغ کرده‌اند تا گرد نسیان را از روی ذهن و دلمان بزدایند و به یادمان بیاورند که وطنمان جای دیگر است و اینجا – هرچه که هست، با همه زرق و برق و زیبایی‌اش– موقتی و گذرا و بی‌اعتبار است. نیک که بنگری زیبا هم نیست، اصالتی هم ندارد، با پلشتی و پلیدی هم درآمیخته. نیستی‌ست هست‌نما، در حالی که وطن اصلی‌مان، هستی‌ست نیست‌نما.

مهم‌ترین آموزه انبیاء –علیهم السلام– همین است که "حساب بنی‌آدم از دیگر مخلوقات سواست و گوهر وجودی‌اش ربطی به ماده ندارد. از پس این دنیا آخرتی‌ست که آفریننده مبعوثمان می‌کند، بازخواستمان می‌کند و اعمال و گفتارمان را می‌سنجد و عقوبتمان

می‌کند، بسته به کردار و پندارمان به بهشت یا به دوزخمان می‌فرستد." حتی اگر پیامبران هم مبعوث نشده بودند، یا صدایشان به ما نمی‌رسید، پیامبرهای درونی‌مان مانع می‌شوند تا در مرداب دنیا فرو رویم. چیزی هست درونمان که ما را به جهانی دیگر دعوت می‌کند. کافی‌ست به دریا بنگریم، سربلند کنیم و ستاره‌ها را ببینیم، یا حتی گل‌های سرخ و برگ‌های سبز را در باغ و بوستان تماشا کنیم، شعر بخوانیم، موسیقی بشنویم یا هر چیزی که بتواند از مناسبات دنیا منتزعمان کند. درون ما فیلی است که هندوستان را

ادامه پریم در صفحه ۱۱

گردن زگوند

یک‌بار در مجلسی یکی از استادان بزرگوار را دیدم که از سر لطف و ضعیف‌نوازی، شاید هم بر سبیل تعارف و تشویق گفت که «کرگدن را می‌خوانم و نوشته‌هایت را می‌بینم.» اولش خوشحال شدم و به خودم بالیدم و پیش حاضران قمپز در کردم، اما بعد که خواستم برای شماره بعد سرمقاله بنویسم ترس تمام وجودم را در برگرفت و چنان که سرِ جلسه‌امتحانَ نشسته باشم دست و دلم لرزید که مبادا آبرویم جلوی استاد برود. من یک‌چشم چه می‌توانم بنویسم که به ذائقه استاد بینا خوش بیاید و کامش را تلخ نکند؟ حالا اتفاقی که افتاده این است که تعداد استادهای باسواد و اهل فضل کرگدن زیاد شده و از این حیث کار من و همکارانم حسابی سخت شده. قبلا اگر اشتباه می‌کردم به روی خودمان نمی‌آوردیم، حالا اما به محض ظهور خطا، چه در فرم و چه در محتوا، از شش‌جهت سرزنش می‌شنویم و تذکر دریافت می‌کنیم. یک قدری کار سخت شده، اما

سیاه مشق/ زَفزَفات الکرگدنیه عن رَفرَفات العرفانیه

اگر راه روی راه بری

■ محسن باغبان

«وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها»، آن‌قدر گند می‌زد که صاحب بستان را از دعوتش پشیمان (مرتبه اعلای پشیمان) می‌کرد و مجبور می‌شد گوش این ذی‌سایکوز متحرک را بگیرد و بیندازدش بیرون.

خاصیت گل و ریحان این است که آدم را زود بی‌خویشتن می‌کند. گل را می‌چیند محض تفریح و ریحان را می‌گذارد برای ادای فریضه کباب. «سنگک نرم و کباب اگر بگذارد»، ریحان بینوا که کاری به کار کسی ندارد. سر جای خودش نشسته است. نه زبان دارد که بگوید، نه حنجره دارد که نعره بزند، نه جامه دارد که بر خود بدرد و نه دندان دارد که گاز بگیرد. کرم از خودم آدم است قطعا.

ولی دیگر چه فرقی می‌کند من درباره بستان و ریحان چه می‌گویم؟ جز این که فقط فکرهای بی‌خودی بکنم و خارش نوستالژی ذهنم را آرام کنم، چه می‌شود کرد؟ حالا سماق مک می‌زنم و چاقو دسته می‌کنم، بلکه این جنون بهتر شود و از این دیوانه‌خانه چند ستاره هم بیرونم کنند. بودنم در این‌جا «تاوان کفران نعمتی است که در باغ کرده‌ام.» چنان با زنجیر بندم کرده‌اند که سگ هار را آن‌طور نمی‌بندند.

جناب سرزنش همیشه وقتی اذیتش می‌کردم می‌گفت: «ددی بگذار ما هم مردمانیم.» همیشه فکر می‌کردم جمله را در معنای کنایی به کار می‌برد، ولی روزی برایم توضیح داد که آدمی پنج صفت اصلی خطرناک دارد که تا ترک نکند نباید آزادش کرد. از آن صفات پرسیدم. گفت: "هر آدمی برای خودش باغ‌وحشی است رفیق." گفتم: "من چندوقت پیش با خودم، کودک درونم، خر وجودم، کرمم و آن روی سگ بزرگوارم یک خانواده تشکیل داده‌ایم. اگر منظورت از باغ‌وحش این است می‌دانم چیست." گفت: "این باغ‌وحش که من می‌گویم غیر آن است که تو به مسخره گرفته‌ای. این یکی هم شیر دارد، هم گرگ، هم روباه، هم سگ، هم خوک و هم گوسپند."

از ماجرا پرسیدم. گفت: "هر صفتی در آدمی به صورت حیوانی است. صفت شیر که داشته باشی، دوست داری همواره غالب باشی و نه مغلوب. این صفت در صاحبان قدرت قوی‌تر است، ولی دیگران هم دارند. حتی یک بچه کوچک هم با سروصدا مادر یا پدرش را مجبور می‌کند به اطاعت از خواسته‌هایش. خواسته‌هایش هم در حد خوردن و خوابیدن و خیس نبودن جایش است. به هر حال، بچه یک شیر همه ویژگی‌های یک شیر را دارد، فقط کمی ضعیف‌تر است."

گفتم: "و گرگ چه می‌کند در آدمی؟" گفت: "گرگ آدم با گرگ‌های دیگر فرق می‌کند. او همه‌چیز را برای خودش می‌خواهد. قُرق خودش را دارد. نمی‌تواند تحمل کند کسی چیزی از او بگیرد یا بیشتر از او داشته باشد. ندیده‌ای بچه‌ها وقتی اسباب‌بازی‌شان را بچه‌ای دیگر برمی‌دارد چه می‌کنند؟ اگر هم مادر و پدر از او خواهش کنند چیزی از خودش به آن بچه بدهد تا با هم بازی کنند، بچه سربه‌راهی که باشد، بدترین اسباب‌بازی‌اش را می‌دهد به آن یکی."

گفتم: "و روباه؟" گفت: "روباه بودن ابزار می‌خواهد: علم و دانش و هنر و ادب و دین و پول و همه چیزهای لطیف و شریف دیگر ابزارهای آنند. اگر کسی از این چیزها درست استفاده نکند، می‌شود روباه... تا نپرسیده‌ای بگویم که خوک هم نماد شهوت است. کسی که بنده خواسته‌های آن‌چنانی است مثل خوک در کثافت خودش غلت می‌زند."

گفتم: "غضب و حرص و تزویر و شهوت را گفتی. سگ چیست؟" گفت: "بداخلاقی و پاچه‌گیری ناشی از ترس و بدبختی." گفتم: "و گوسفند؟" گفت: "کسی که آن صفات را تازه در خود کنترل کرده باشد می‌شود گوسفند. این آدم جایی برای خوابیدن و چیزی برای خوردن داشته باشد کافی است و منفعتش هم عمومی است و به همه تعلق دارد، ولی باز حیوان است. اگر باغ‌وحشت را نتوانی تربیت کنی هیچ‌وقت آدم نمی‌شوی رفیق."

گفتم: "چطور این صفات را در خودم بکُشم؟" خندید: "بکشی؟ این‌ها ابزار زیستن در دنیاست، از بین نمی‌روند، فقط از شکلی به شکل دیگر درمی‌آیند. برای همین گفتم باید تربیت کنی باغ‌وحشت را."

گفتم: "و چطور تربیتش کنم؟" گفت: "«خور و خواب و خشم و شهوت، شغب است و جهل و ظلمت/ حیوان خبر ندارد ز مقام آدمیت». هر آدمی از آن بستان که در آن می‌زیسته یک backup در خودش دارد، باید سیستمت را restore کنی تا بتوانی به آنچه بودی برگردی. وقتی تعادلی میان آنچه بودی و آنچه هستی برقرار کردی، تربیت شده‌ای وگرنه محال است، محال است، محال."

گفتم: "چطور آن را برگردانم؟" گفت: "«اگر راه روی راه بری». به دست آوردن دل جناب اطمینان با خودت!" گفتم: "تو چه می‌توانی برایم بکنی؟" گفت: "کمکت می‌کنم گوسفند خوبی باشی!" گفتم: "چه حرف‌ها به آدم می‌زنی تو!" گفت: "فکر کرده‌ای بی‌خودی فرمود: وجود ما معمایی است حافظ؟" <<

«سروانتس»
برونو فرانک
ترجمه محمود حدادی
نشر ماهی

تخیل و افسانه باعث خلق شاهکاری به نام «دون کیشوت» شد که یکی از گرانبهاترین آثار ادبی جامعه بشری است. حال اگر به شما بگویند که زندگی واقعی نویسنده این داستان صد برابر تخیلی‌تر و افسانه‌ای‌تر از زندگی قهرمان داستانش بوده است چه می‌گویید؟ خواننده بعد از خواندن «سروانتس» مرز بین واقعیت و تخیل را گم می‌کند. حد این که یک انسان در زندگی تا چه میزان می‌تواند درگیر اتفاقات و بلایا بشود و از آن‌ها جان سالم به در ببرد در این داستان شکسته می‌شود. اتفاقات و ماجراجویی‌های سندباد بحری پیش ماجراهایی که بر سر این انسان نازل می‌شوند هیچ است. اشاره‌ای به اتفاقات و ماجراجویی‌ها سروانتس– این نویسنده بزرگ اسپانیایی– در این کتاب نمی‌کنم تا خودتان آن را بخوانید؛ فقط همین‌قدر بگویم که زمانی که او دست به قلم می‌برد تا شاهکارش «دن کیشوت» را بنویسد یک دستش را از دست داده است.

گزارش مرگ

لیلا شروع کرده بود به مردن

گفتم: یک‌جوری شده، زیادی می‌خندد، حرف که می‌زنی همین‌طوری نگاهت می‌کند، انگار پس کله‌ات جن دارد راه می‌رود

■ شرمین نادری

لیلا در ده‌سالگی شروع به مُردن کرد. اول از همه کلماتش، صدای قشنگ و نازکش یک‌جوری بی‌هوا کند شد. یک‌جوری که انگار دستگاه پخش عتیقه آشپزخانه مادر نوارش را کشیده باشد، پیچانده باشدش و فرفری و به‌دردنخور بیرون فرستاده باشدش. بعد هم گمانم دستش کُند شد. کلماتی که روی کاغذ می‌نوشت گنده گنده و زشت شدند، کش آمدند، از این طرف به آن طرف کاغذ پریدند و بعد انگار کاملا به هم ریختند و خراب شدند. چشمش سیاه بود لیلا؛ مویش فردار بود و وقتی می‌خندید لب بالایش نازک می‌شد و این‌قدر شیرین می‌خندید که حواسمان نبود پایش یک اشکالی دارد و دارد روی زمین می‌کشدش. بعد فکر کنم سر زنگ ورزش یک نفر چیزی گفت؛ درست بعد از این که به خیال ما شاگرد تنبل شده بود، گریه‌ها کرده بود و کارنامه افتضاحش را از پدر کور و مادر بی‌سوادش قلم کرده بود. درست بعد از آن بود که یک نفر گفت چرا لیلا این‌طوری راه می‌رود و ما برای اولین بار ایستادیم و نگاهش کردیم.

می‌لنگید، سرش را کج می‌گرفت و وقت راه رفتن بی‌خودی می‌خندید. توی خنده‌اش یک ترسی بود. ترس از این که دیگر دوستش نداشته باشیم، توی بازی‌هایمان راهش ندهیم، توی تیاتر بی‌مزه‌مان نقشی برایش نداشته باشیم، وقتی که داریم درباره عشق‌های خیالی‌مان حرف می‌زنیم و پنج نفری توی یک نیمکت نشسته‌ایم و ساندویچمان را قسمت می‌کنیم، حتی برنگردیم نگاهش کنیم و همین هم شد.

یک‌جوری می‌ترسیدیم از ترسش. هول می‌کردیم وقتی می‌دوید و بغلمان می‌کرد و پقی می‌زد زیر گریه. گفته بود دکتر کلینیک بهگر معاینه‌اش کرده، گفته از مغزش باید عکس بگیرند. پول نداشتند بروند عکس مغز بگیرند و دکتر رفتن را گذاشته بودند برای بعدتر. می‌خواستند ببردنش زیارت. می‌گفتند شاید چشم خورده؛ شاید جادو شده. یک چیزهایی می‌گفتند که ما نمی‌فهمیدیم.

بعد ناظم مدرسه من را صدا زد. گفت: "چرا دیگر با لیلا دوست نیستی؟" گفتم: "هستم؛ فقط یک‌جوری شده. زیادی می‌خندد. حرف که می‌زنی همین‌طوری نگاهت می‌کند؛ انگار پس کله‌ات یک جنی چیزی دارد راه می‌رود." حرف‌هایی زدم که ناظم را هم عصبانی کرد و هم خنداند. مجبورم کرد پیش لیلا بنشینم. گفت لیلا گفته اگر شرمین دوستم باشد دوباره شاگرد زرنگ می‌شوم؛ اگر برایم قصه تعریف کند و انشاهایش را برایم بخواند.

همه این‌ها را به جان خودم خودش گفته بود. پس جای من را عوض کردند. کنار لیلا که نشستم، هر دومان گریه کردیم. من دلم می‌خواست پیش فرزانه و ساره بنشینم و لیلا می‌دانست که دیگر خیلی دوستش ندارم.

یادم هست وسط دوتا کلاس با دست خیس و عرق کرده‌اش دستم را گرفت و به زور کف دست من چند دانه بادام گذاشت. گفت: "برای تو است." یادم هست که من دلم نیامد بادام‌ها را بخورم؛ چندشم شد؛ بدم آمد. بادام‌ها را ریختم توی جامیز و الکی لبخند زدم. پیش خودم خیال می‌کردم نمی‌فهمد که خنده‌ام دروغی است اما می‌فهمید؛ خر نشده بود، کند شده بود. وقتی یکی از معلم‌ها سرش داد زد، گریه کرد و گفت: "نمی‌دانم چرا نمی‌فهمم. دست خودم نیست." صدایش کُند بود و چشمش می‌پرید و موقع ایستادن سرش گیج می‌رفت. معلم هول کرد و از کلاس بیرون رفت. بعد با ناظم و مدیر آمدند سر کلاس. لیلا را بردند و ما دیگر توی مدرسه ندیدیمش.

چند هفته بعد اما کارنامه‌ها را که دادند، مادر یکی از همکلاسی‌ها چند نفرمان را ردیف کرد که به خانه لیلا برویم. خانه‌شان ته کوچه مدرسه بود. دوتا اتاق بالا داشت، دوتا اتاق پایین. پدرش نابینای مادرزاد بود و توی یک کارخانه‌ای کار می‌کرد اما، به قول مادر دوستمان، آهی در بساط نداشت. توی اتاق‌های بالا خودش و لیلا و مادر لیلا بودند، توی اتاق‌های پایین دوتا پسرشان که هیچ‌وقت خانه نبودند. کسی نفهمیده بود کی لیلا این‌طوری شده بود. کسی نبرده بودش عکس مغز بگیرد. همه برایش گریه می‌کردند اما کسی نمی‌دانست باید چه کارش کرد؛ فقط همه می‌دانستند به آرامی شروع به مردن کرده است.

معلم‌های مدرسه گمانم پول گذاشتند و از مغز لیلا عکس گرفتند؛ بعد هم نامه‌ای نوشتند و کسی آمد و بردش دکتر. می‌گفتند بازرس است. بعد گفتند توی سرش چربی جمع شده. می‌گفتند سرطان نیست، ولی خیلی دیر جنبیده‌اند؛ همه جا را گرفته. ما نمی‌فهمیدیم یعنی چی. لیلا اما می‌فهمید انگار و بدجوری خوشحال بود. از این خوشحال بود که ما بالاخره فهمیدیم که دست خودش نیست؛ که تقصیر ندارد. خیالش راحت شده بود انگار. وقتی بار آخر دیدمش، با خوشحالی دستم را گرفت و پرسید: "تیاتر بازی می‌کنی؟" گفتم: "ها." گفت: "قصه بگو." گفتم. یک چرندی گفتم درباره دختری که مریضی‌اش خوب شده بود. گفت: "عروسی‌دار بگو." برایش لباس عروسی و تور و دسته گل بافتم و ساختم. بعد گفت: "بس شد." همین را گفت و دستم را ول کرد و این آخرین بار بود که دیدمش.

من از آن محله و آن مدرسه رفتم و باقی داستان را از فرزانه و ساره شنیدم؛ این که چند سالی لیلا در همین وضعیت بود. می‌گفتند برادرش توی مراسم عاشورا کولش می‌کرد و می‌بردش امامزاده. می‌گفتند معلم‌ها و مادرهای بچه‌ها برایش دوا می‌خریدند و دکترهای متخصص نسخه‌های بی‌نتیجه می‌نوشتند برایش. می‌گفتند حواسش دیگر پرت شده بود سال‌های آخر؛ گنگ شده بود؛ نه راه می‌رفت، نه غذا می‌خورد و نه حرف می‌زد. می‌گفتند چند سالی همین بود تا آخر تمام شد. می‌گفتند همه فراموشش کرده بودند این آخری.

من اما فراموش نکرده بودم. خانه‌مان دور بود و کسی من را به دیدنش نمی‌برد. اما دیگر مرگ را پشت نیمکت‌های مدرسه دیده بودم؛ چشم توی چشمش شده بودم؛ آن هم وقتی همکلاسی‌ام شروع به مردن کرده بود. می‌دانستم آدم‌ها چطور از مرگ فراری‌اند. خوب می‌دانستم آدم‌ها خیال می‌کنند اگر از دست کوچک و عرق کرده یک مریض دم مرگ بادام‌های پرمحبت بگیرند، یعنی خودشان هم به زودی می‌میرند. می‌دانستم که چقدر آدم می‌تواند ظالم بشود؛ حتی در ده‌سالگی؛ می‌تواند فراموشکار بشود؛ می‌تواند بد باشد و می‌تواند چشم ببندد و رو برگرداند و همین هم بود که دیگر فراموش نکردم. نشد که فراموش کنم. <<

کرگدن
شماره سی‌وششم | سال اول | سه‌شنبه | ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

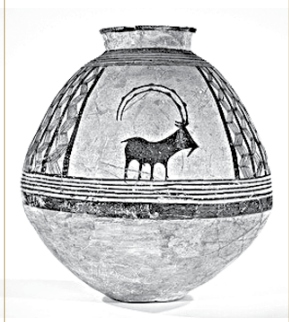

قیمت شما بیشتر از این حرف‌هاست

نامه‌ای به ابراهیم گلستان

■ سید عبدالجواد موسوی

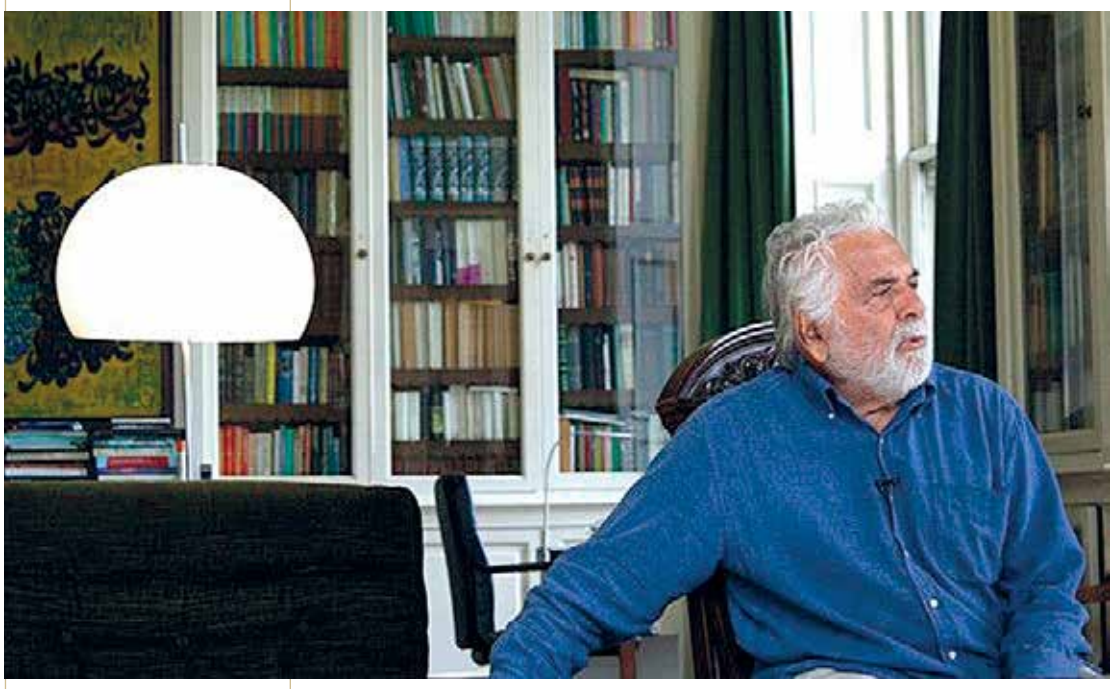

حضرت گلستان سلام و درود!
اگرچه به دلیل جبر جغرافیایی و تاریخی توفیق دیدار شما را نداشته‌ام، اما شما را بزرگ قبیله قلم می‌دانم و احترامتان را واجب. در عالم روشنفکری و ژورنالیسم شاید این حرف‌ها خیلی معنایی نداشته باشد، اما من از جایی می‌آیم که ریش و گیس سفید حرمت دارد. از جایی که پیرمردها و پیرزن‌ها نشان برکتند و هر نورسیده و نوخاسته‌ای حق ندارد- به هر دلیلی- جانب حرمت بزرگ‌ترش را فروگذارد و دهان به بی‌ادبی و بی‌حرمتی بگشاید. البته بی‌انصافی است که بزرگی شما را صرفا در سن و سالتان خلاصه کنیم. هرکس اندک درکی از هنر و ادبیات معاصر ایران داشته باشد نمی‌تواند حضور پررنگ و مؤثر شما را در قرن حاضر نادیده بگیرد. داستان ما، شعر ما، سینمای ما و به‌طورکلی روشنفکری ایران مدیون تلاش‌های عاشقانه و صادقانه شماست. ما از شما بسیار آموخته‌ایم، اما این آموختن فقط به شعر و سینما و این حرف‌ها مربوط نمی‌شود. ما صراحت و بی‌پروایی و صداقت را نیز از شما آموخته‌ایم و این چندخطی که پیش رو دارید گواهی است بر این مدعا.

جناب گلستان!
سال‌ها سکوت چهره‌ای پررمز و راز از شما ساخته بود. چهره‌ای که برای شناختنش مجبور بودیم به نوشته‌های دیگران نگاه کنیم و به خاطرات شفاهی آن‌هایی گوش بسپاریم که توفیق دیدارتان را داشتند. اما نمی‌دانیم چه شد که یک‌باره تصمیم گرفتید این سکوت را بشکنید و به کفاره آن‌همه سال سکوت بنویسید و مصاحبه کنید. نوشته‌هایتان مثل ایام قدیم خواندنی بود و نثرتان ما را سر ذوق می‌آورد، اما گفت‌وگوهایتان تا حدودی فرق می‌کرد. اظهارنظر صریح شما درباره آدم‌ها و وقایع دهه‌های پیشین برای ما جذاب بود. منتها خیلی زود این گفت‌وگوها تبدیل به یک بازی ژورنالیستی شد. من خودم تجربه سردبیری چند نشریه را داشته‌ام و خوب می‌فهمم برای فروش یک نشریه روشنفکری باید به چه ترفندهایی متوسل شد. متاسفانه در سرزمین ما دیگر کم‌تر کسی رغبت مطالعه دارد. در زمانه‌ای که شما در ایران تشریف داشتید اوضاع خیلی بهتر بود. تیراژ کتاب و نشریات جدی روشنفکری خیلی بیشتر از چیزی بود که امروز هست. کتاب هفته‌ای که به سردبیری احمد شاملو منتشر می‌شد به شهادت آیدا سی‌وپنج هزار نسخه می‌فروخت. من توفیق این را داشتم که سال‌ها بعد از فوت زنده‌یاد شاملو نشریه‌ای با همان عنوان منتشر کنم. نشریه‌ای که هم شکل و شمایلش شبیه آن نشریه بود و هم محتوایش خیلی فاصله‌ای با آن نشریه نداشت. در این نشریه از شایگان و ساعدی و آغداشلو و آل احمد و سپانلو و جلال ستاری و منشی‌زاده و دریابندری سخن می‌رفت اما تیراژش به‌زحمت به پنج هزارتا می‌رسید. درباره ضعف و قوت نشریه‌ای که درمی‌آوردم دیگران باید قضاوت کنند، اما نشریات دیگر هم که با پشتوانه مالی و سیاسی خوب منتشر می‌شوند وضع بهتری ندارند. نشریه‌ای که من درمی‌آوردم به دلایلی شش ماه بیشتر دوام نیاورد، اما نشریاتی که سال‌هاست منتشر می‌شوند هنوز هم به اعتبار جلد می‌فروشند و این یعنی فاجعه. نشریه شناخته شده‌ای که انصافا هم به لحاظ کیفی و هم کمی قابل‌توجه است اگر نتواند جلدی جنجالی تدارک ببیند روی دکه‌ها باد می‌کند. منظورم این است که معذوریت دوستان مطبوعاتی‌ام را درک می‌کنم. گرفتاری دیگر ما این است که هنوز نتوانسته‌ایم از دهه چهل گامی به این‌سو بگذاریم. یعنی هنوز هم چهره‌های دهه چهل هستند که باعث رونق مطبوعات روشنفکری مایند. به‌ندرت پیش می‌آید متفکر یا آرتیستی از روزگارانِ دو سه دهه اخیر زینت‌بخش جلد مطبوعات ما شوند و از آن‌ها استقبال شود. چرا؟ خود بحث مفصلی است که مجالی دیگر می‌طلبد. غرض این‌که من خوب اقتضائات یک کار مطبوعاتی را می‌دانم. شما به‌عنوان یک چهره جذاب که حرف‌های تند و تیزش می‌تواند ویترین خوب و چشم‌نوازی باشد برای جلب مشتری، برای همه مطبوعاتی‌ها غنیمتی بزرگ محسوب می‌شوید. اما و اما با این سرعتی که شما دارید پیش می‌روید، اندک‌اندک دارید ارزان می‌شوید و این برای کسانی که شما را دوست می‌دارند چندان خوشایند نیست. علاوه بر این، نظرات شما بیش از آن‌که به وضعیت رقت‌بار کتاب و کتاب‌خوانی در کشور ما مدد برساند، دارد وسیله‌ای می‌شود برای پز دادن و فخر فروختن مشتی بی‌سواد. شما زندگی کرده‌اید، سیر و سلوک کرده‌اید، ریاضت کشیده‌اید و اندوخته‌اید و آموخته‌اید اما وقتی در آن‌سوی دنیا و در یک‌کلام تکلیف فلان فیلسوف یا همان شاعر را روشن می‌کنید می‌دانید چه فاجعه‌ای در این‌سوی دنیا رخ می‌دهد؟ همین حرف‌ها می‌رود توی دهان یک جوانِ خام جلوه‌فروش که در میهمانی‌های شبانه منبر برودَ و دور بردارد و یک اندیشمند را که به اندازه همه آبا و اجداد این جوان کتاب خوانده بی‌سواد خطاب کند و گواهی هم اگر از او بخواهند شما را شاهد بگیرد و گفت‌وگوهای اخیرتان را. یا به استناد فرمایشات شما قلم بزند و عده‌ای بدتر از خودش را بیشتر گمراه کند. قطعا آنچه شما می‌فرمایید حاصل سال‌ها خواندن و تأمل است. طبیعی هم هست. کسی این روزها از شما توقع ندارد بنشینید و مقاله‌ای مفصل درباره تاملات و نظریاتتان بنویسید. همین که مصاحبه می‌کنید و حرف می‌زنید و از آموخته‌ها و تجربه‌هایتان می‌گویید بر ما منت می‌گذارید، اما راست و حسینی از این‌که در یک گفت‌وگو پنج بار تکرار می‌کنید دولت‌آبادی پسر خوبی است، چه چیز عاید بچه‌های این مرز و بوم می‌شود؟ من آدم محافظه‌کاری نیستم و معتقدم این حرف‌هایی که بعضی از منتقدان محترم ما درباره نتایج و توابع یا تالی فاسد بعضی از نظریات می‌گویند خیلی محلی از اعراب ندارد. محافظه‌کاری و به تعبیر دکتر شریعتی ذبح حقیقت به اسم مصلحت بیشترین آسیب را به فرهنگ ما زده. جرئت بیان حقیقت ویژگی رشک‌برانگیزی است که این روزها در کمتر کسی می‌توان یافت. از این حیث شما جزو نوادرید. اما می‌گویم حالا که اقبالِ به شما بیش از پیش شده وقت را غنیمت بدانیدَ و با ما سخنانی بِه از این بگویید. حیف نیست با آن همه دانایی و هوشمندی وقتتان را به انکار این و آن بگذرانید و دکان بی‌رونق ما مطبوعاتی‌ها را رونق ببخشید؟ قصد سرزنش دوستان مطبوعاتی‌ام را ندارم. قطعا اگر من هم دستم به شما می‌رسید سخن گفتن با شما را غنیمت می‌دانستم و از این‌که می‌توانم سیمای زیبای شما را روی جلد ببرم به خودم می‌بالیدم. به هر حال اقتضای کار ما مطبوعاتی‌ها هم خوشبختانه یا متاسفانه برانگیختن شما و امثال شماست، اما شما قیمتتان بیشتر از این حرف‌هاست. همه حرف من همین است. گستاخی‌ام را ببخشایید. با همه قلبم دوستتان دارم. »

از یاد نمی‌برد گرچه چیز زیادی هم از آن به یاد نمی‌آورد. ما نی جدا افتاده از نیستانیم و چاره‌ای جز نوحه و نفیر و حنین نداریم. مدام بر صفحه دلمان تصاویر آشنایی نقش می‌بندد که هوایی‌مان می‌کند. ما یک کار بیشتر نداریم. هر طوری هست باید که پرده‌های نسیان را از روی ضمایر معنوی‌مان کنار بزنیم. آسمان از کجا این همه آشنا به چشم می‌آید؟ ما چه خاطره‌ای از افق‌های دور و دراز داریم که به فکرمان فرو می‌برند. دریا و رودخانه چه حسی را در وجودمان برمی‌انگیزانند؟ این گل‌ها و گلستان‌ها چه چیزی را به خاطرمان می‌آورند؟ فطرت را از روی تعارف و تشریفات پیامبر درونی ننامیده‌اند. هیچ‌کس به اندازه فطرت یاد بهشت را در خاطرمان زنده نگه نمی‌دارد. هیچ‌کس به اندازه فطرت گوشزدمان نمی‌کند که ما مال اینجا نیستیم و عنقریب باید برویم به وطن مالوف. وطن مالوف کجاست؟ راستی به نظرتان آیا عجیب نیست که دعوت به معنا و دعوت به

ادامه پریم در صفحه ۱۳

کرگدن رگوند

این اتفاقی خوب و فرخنده است. باعث سربلندی و سعادت است که خواننده‌های کرگدن اکثرهم فرهیخته و باسواد و باشعورند. امیدوارم به همین میزان دانایی اهل رفق و مدارا هم باشند و مداوم من و دوستانم را امر به معروف و نهی از منکر کنند. خلیفه دوم مسلمین در مسجد مدینه گفت: اگر کج بروم چه می‌کنید؟ عربی صافی دل اما خشن آن‌جا بود گفت: با همین شمشیر کج راستت می‌کنیم. حالا من هم محتاج شما هستم تا مانع کج روی‌ام شوید، اما نه با شمشیر کج، بلکه با قلم راست و زبان لین و نیت خیر. نه‌فقط نسبت به من بلکه نسبت به یکدیگر نیز مراقب باشیم که از مدار شفقت و مهربانی خارج نشویم. من بی‌جهت به آینده کرگدن خوشبین نیستم. مطمئنم در سایه رفق و همدلی، جمعی را تشکیل می‌دهیم که اتفاقات خوب و خوش را رقم خواهد زد. برگردم به نکته‌ای که اول گفتم. خانم ضرغام بعد از این‌که نامه‌شان را در شماره قبل خوانده‌اند، به صرافت افتاده‌اند تا برای جلوگیری از سوءتفاهم توضیحاتی بفرستند.

«مادربزرگت رو از اینجا ببر!» دیوید سداریس ترجمه پیمان خاکسار نشر چشمه ۱۳۹۲

دیوید سداریس جزو نویسندگان بسیار موفق حال حاضر است و طنز موجود در داستان‌هایش او را به یکی از بی‌همتاترین نویسندگان بدل کرده است. نکته‌سنجی‌ها و ظرایفی که در داستان‌های ساداریس موج می‌زند شخصیت‌های داستان‌های او را به‌شخصیت‌های ماندگار بدل می‌کند. داستان این کتاب روایت زندگی نوجوانی است که خاطراتی از خانواده به‌خصوص مادربزرگش را برای مخاطب تعریف می‌کند و بعضی‌وقت‌ها خواننده از شدت خنده نمی‌تواند خودش را کنترل کند. خواندن این رمان در فضاهای بسته و وسایل نقلیه‌عمومی پیشنهاد نمی‌شود چون با هر بار خندیدن همه برمی‌گردند و به شما نگاه می‌کنند.

سیاه مشق/ گزارش از شمال دنیا/ ۲

قصبه‌ای به نام هانوور

■ حامد اسماعیلیون

برای رسیدن به جایی مانند هانوور راهِ سختی در پیش نیست؛ یعنی آن‌طور که خیلی‌ها می‌گویند صعب و سنگلاخ نیست. اگر بخواهم خیلی خلاصه برایتان بگویم چطور به چنین جایی راه جسته‌ام، این‌طوری می‌شود که شما در اواخر سال ۱۳۵۵ در کرمانشاه به دنیا می‌آیید و در ۱۸ سالگی به تبریز می‌روید تا دندانپزشک شوید. بعد مدتی در شمال و چندین سال در تهران کار می‌کنید. از سر اتفاق همان موقع که درستان در تبریز تمام شده و در لشکر ۳۰ گرگان مشغول خدمت سربازی هستید، به سرتان می‌زند دنیاهای دیگر را هم تجربه کنید. بعدا می‌فهمید همیشه خدا سه درصد از جمعیت آدمی به فکر دل کندن و رفتن و مهاجرت بوده است. به خودتان می‌گویید من هم یکی از سه درصد؛ کجای زمین به این گل و گشادی را تنگ خواهم کرد؟

پس شما از سال ۸۱ شروع به خواندنِ زبان می‌کنید و از سال ۸۲ می‌روید در صف انتظار. در همان سال‌ها در جنوب تهران مشغول به کارید و گاهی یادتان هست و گاهی یادتان نیست که در گنجه مدارکتان در آپارتمان کوچکتان کنار شناسنامه‌ها و عقدنامه و پاسپورت‌ها کاغذ آ چهاری هم هست به زبان انگلیسی که فرنگی‌ها به آن فایل‌نامبر می‌گویند. فایل‌نامبر مدرک هویت شما نیست؛ مدرک سفرتان است؛ کاغذپاره‌ای است که مدام به شما می‌گوید بر زمین سست ایستاده‌اید و معلوم نیست راه به کجا ببرید. تا عاقبت یکی در پاییز ۸۹ زنگ می‌زند و می‌گوید چمدان‌ها را ببندید. خنده‌تان می‌گیرد. هفت سال توی صف ایستاده‌اید که همین را بشنوید؟ می‌خواهید بگویید گور پدر چمدان اما دست‌ها با این‌که می‌لرزند چمدان را از انباری مجتمع در زیرزمین نمور و در مجاورت شوفاژخانه بیرون می‌کشند. شما چمدانتان را می‌بندید، چتری سیاه به دست می‌گیرید و برخلاف مسیری که به فرودگاه می‌رود، راهیِ جاده هراز می‌شوید و بعد از رسیدن به پلور به سمتِ رینه می‌پیچید؛ همان‌جا آخرین مایملکتان یعنی ماشینتان را به آن چوپانی که در دامنه ایستاده و دارد نگاهتان می‌کند، می‌سپارید و سوییچ را در جیبش فرو می‌کنید. شمایید، همسرتان، دختر شش ماهه‌تان، چمدانی قهوه‌ای و قدیمی که سگک‌های درشت دارد و چتری سیاه و بزرگ که همه خانواده را سایه می‌دهد. پیاده راه می‌افتید از گوسفندسرا و از مسجد آن بالا رد می‌شوید. بوی برف را به درون می‌کشید و نگاهتان به آسمان آبی ایران است. ساعاتی بعد در انتهای صف چتر به دستانی هستید که یکی‌یکی خودشان را به قله دماوند می‌رسانند؛ چترشان را باز می‌کنند و با اولین باد به سویی می‌روند.

وقتی نوبتتان می‌شود، دل توی دلتان نیست. جایی نه‌چندان دورتر، مادر با اشک دست تکان می‌دهد. جایی نه‌چندان دورتر، پدر دست در جیب قدم می‌زند. باد زیر چترتان می‌کوبد و بالا می‌روید. ابتدا نقطه‌ای سفید زیر پایتان است؛ آن‌گاه دامنه پیدا می‌شود؛ سپس دره‌های دور و بر و خانه‌های کوچکی که بوی زغال می‌دهند و بعد رودها و درخت‌ها. کمی بالاتر کویر در دوردست پیداست؛ شمالتان دریا و جنوبتان آبی روشن خلیج فارس و خودتان چون موریانه‌ای که بر بال باد سوار شده و دارد می‌رود ده هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر تا در بورانی سخت و ناهنگام در فرودگاه تورنتو از باد موافقی که بر او وزیده بود و هنوز بوی آغل‌های نمناک جاده هراز می‌داد، خداحافظی کند.

چترتان را می‌بندید و دو سال در تورنتو می‌مانید. در امتحانات زیادی شرکت می‌کنید تا ثابت کنید چه بوده‌اید و چه هستید و چه‌ها بلدید. وقتی دانسته‌ها دانسته شد، دنبال کار می‌افتید. ارزش دارایی اندکی که در سرزمین خودتان داشته‌اید در کوران‌های اقتصادی و سیاسی به یک‌سوم کاهش پیدا کرده؛ باقی را هم خرج کرده‌اید. هنوز به آن سه درصد فکر می‌کنید که چمدان می‌بندند و می‌روند. بهتر است حتی فکر از دست رفتن داشته‌هایتان را هم نکنید. کار پیدا می‌شود؛ در قصبه‌ای به نام هانوور. ماشینی اجاره می‌کنید با همسرتان که او هم دندانپزشک است و او هم همین راه را هم‌پا با شما آمده و اتفاقا در همین هانوور کاری پیدا کرده و با دخترتان که حالا دو سال و نیمه است ظرف دو ساعت از تورنتو به هانوور می‌رسید.

هانوور در پاییز سه سال پیش همان بویی را می‌داد که آغل‌های جاده هراز. بوی پهن گاو و صدای شیهه اسب شنیده می‌شد. پرس‌وجو کردیم و دانستیم کوچک‌تر از آن است که شهرش بخوانند و بزرگ‌ترین ساختمانش یک مجتمع پنج‌طبقه است که آپارتمان خالی هم ندارد. پس در مجتمعی کوچک‌تر آپارتمانی اجاره کردیم و آستین‌ها را بالا زدیم و سر کار رفتیم. این‌طوری بود که هانوور اولین اقلیت ایرانی خود را پیدا کرد؛ دو نفر و نصفی ایرانی که بین این همه آدم سفیدپوستِ شیربرنجی گم بودند. >>

ارغنون

ساعت دیوار گریه آلبوم نامه عاشق

تاملی در نامه گلایه‌آمیز جمعی از هنرمندان پاپ به رئیس جمهور

■ کاوه ارجمند

چهارده هنرمند فعال در حوزه موسیقی پاپ نامه‌ای گلایه‌آمیز به آقای روحانی نوشته‌اند و خواستار برداشته شدن محدودیت‌ها در این حوزه شده‌اند. کار بسیار خوبی است. یدالله مع الجماعه. باید مطالبات درست و قانونی را با اتحاد و یکدلی از فرادستان خواست تا آن‌ها مجبور به پاسخگویی شوند. امید که این سنت حسنه سرمشقی باشد برای دیگر هنرمندان و حتی دیگر صنوف تا با صدای بلند حق خود را مطالبه کنند. اما مشکل این بیانیه این است که دوستداران فعال در حوزه موسیقی پاپ برای دفاع از خود موسیقی سنتی و موسیقی تلفیقی را عزیزدردانه دولت و حکومت خوانده‌اند و خود را مظلوم مطلق. اگر کسی اندکی انصاف داشته باشد، می‌داند که موسیقی اصولا در کشور ما مظلوم است و اگر قرار به رتبه‌بندی باشد، هیچ نوعی از موسیقی به اندازه موسیقی مقامی ما مظلوم واقع نشده است. اصولا هرچه موسیقی جدی‌تر باشد، مظلوم‌تر است و این مظلومیت به ژانر خاصی اختصاص ندارد. و نه‌تنها موسیقی که هر چیز جدی و قابل تاملی در سرزمین ما مظلوم است. مگر ادبیات جدی مورد حمایت است؟ مگر نشریات جدی از طرف کسی یا نهادی تقویت می‌شود؟ مگر کتاب‌های جدی که پایه فکر و نظر و دانش ما را می‌سازند مورد عنایت کسی هستند؟ در این سرزمین کم نیستند کسانی که به لحاظ هنری ده سر و گردن از این دوستانی که نامه گلایه‌آمیز نوشته‌اند بالاترند، اما هیچ‌کس به فکر آن‌ها نیست. در همین ماه‌های اخیر آقای ابراهیم شریف‌زاده که صدایش رشک‌برانگیز است و از مهم‌ترین سرمایه‌های موسیقی مقامی ما به شمار می‌رود، در بیمارستان لنگ دفترچه بیمه‌اش بود و هیچ‌کس هم به دادش نرسید. از دوستان موسیقیِ پاپ نمی‌توان انتظار داشت به دفاع از هنر جدی به صورت عام بپردازند، اما دست کم می‌توان این انتظار را داشت که موسیقی سنتی و موسیقی تلفیقی را سپر بلای خود نکنند و برای دفاع از موسیقی مورد علاقه خود، انواع دیگر موسیقی را به قربانگاه نفرستند. دوستان مدعی شده‌اند که مسئولان علی‌الاغلب به موسیقی پاپ به عنوان موسیقی سطحی و نازل نگاه می‌کنند در حالی که ابتذال را نمی‌توان به یک نوع موسیقی محدود کرد. هر موسیقی، هم می‌تواند نوع نازل داشته باشد و هم نوع فاخر. حرف درستی است، اما حقیقت این است که موسیقی پاپ در حال حاضر به دلیل کلامی که همراه آن است، بیش از هر موسیقی دیگری در معرض اتهام ابتذال قرار دارد. توجه کنید که مواجهه غالب شنوندگان با موسیقی، مواجهه حرفه‌ای و تخصصی که نیست. قضاوت اغلب شنوندگان هم بر اساس کلام صورت می‌گیرد و نه چیز دیگر. البته موسیقی پاپ هم از طریق کلام است که با مخاطبش ارتباط برقرار می‌کند. تا امروز کنسرت یا آلبوم موسیقی بی‌کلام پاپ دیده‌اید یا شنیده‌اید؟ خوب می‌دانم و می‌دانید که کلام در موسیقی پَاپ ما وضعیت اسفباری دارد. مشهورترین و پرفروش‌ترین آلبوم‌های موسیقی پاپ ما در کلام چیزی در حد فاجعه‌اند و گاه چیزی از فاجعه آن طرف‌تر. یادتان می‌آید:

ساعت دیوار چشمات قلبم نمیای نمیای
آلبوم گریه نامه عاشق نمی‌خوای نمیای
من درد تو سرد برگرد برگرد
ساعت دیوار چشمات قلبم آلبوم گریه نامه عاشق
نمی‌خوای نمیای نمیای
آینه گلدون شونه خونه عزیزم عزیزم عزیزم
من درد تو سرد برگرد برگرد
ساعت دیوار چشمات قلبم آلبوم گریه نامه عاشق
آینه گلدون شونه خونه عزیزم نمیای نمی‌خوای
نیمکت گیتار پاییز مهتاب می‌مونم نمییای می‌میرم
من درد تو سرد برگرد برگرد من درد تو سرد برگرد
ساعت دیوار چشمات قلبم آلبوم گریه نامه عاشق
آینه گلدون شونه خونه نیمکت گیتار پاییز مهتاب
نمی‌خوای نمیای عزیزم
ساعت دیوار چشمات قلبم نمیای نمیای نمیای
ساعت دیوار چشمات قلبم دستم اما دستات هرگز
نمی‌خوای عزیزم نمیای
ساعت دیوار چشمات قلبم دستم اما دستات هرگز
عشقت آتیش آروم جونم نمی‌شه نمیای عزیزم
ساعت دیوار چشمات قلبم دستم اما دستات هرگز
عشقت آتیش آروم جونم نیمکت گیتار پاییز مهتاب
می‌مونم می‌میرم نمیای

خب، درباره چنین کلامی چه می‌توان گفت؟ صد البته همه کلامی که برای موسیقی پاپ ساخته می‌شوند از این دست نیستند، اما انصاف این است که بگوییم تعداد دوستانی که در این حوزه فعالیت می‌کنند و برای کلام حرمت قائلند و از شعر تا حدودی سر در می‌آورند، بسیار اندک است. آن‌هایی که برای موسیقی پاپ این سرزمین آبرو خریدند و موفق شدند نگاه بسیاری از فرهیختگان را – حتی به این نوع از موسیقی – تغییر دهند، کسانی بودند که برای کلامشان حرمت قائل بودند. به برکت تلاش و حضور آن‌هاست که موسیقی پاپ آبرویی دارد. متاسفانه در سال‌های اخیر روز به روز از جدی گرفتن کلام فاصله گرفته‌ایم. لازم است توضیح بدهم که منظورم از جدی بودن کلام فاخر به معنای سنتی آن نیست. از نظر من «یه سایه‌بون یه نیمکت» نمونه موفق از یک ترانه خوب و سالم است. ترانه را باید با متر و معیارهای خودش سنجید، اما با همین متر و معیار هم ما امروز فاصله زیادی با ترانه خوب گرفته‌ایم و علی الاغلب خوانندگان ما گمان می‌کنند برای رسیدن به یک کلام خوب باید سراغ شعر کلاسیک بروند. مخلص کلام این‌که جماعت موسیقی پاپ نتوانسته‌اند چنان‌که باید و شاید اعتماد مدیران فرهنگی و غیرفرهنگی را جلب کنند. مقصودم این نیست که هنرمندان باید برای رضایت مدیران کار کنند، اما وقتی هنرمندی از مدیر و وزیر و وکیل و رئیس‌جمهور توقع دارد به تقاضاهایش پاسخ مثبت بدهد، باید بتواند با او وارد تعامل و گفت‌وگو شود. البته جدای از همه این حرف‌ها، من اصلا به این میزان از گله‌گذاری‌های دوستان پاپی اعتقاد ندارم. جایگاهی که آن‌ها در رسانه ملی دارند، جایگاه کمی نیست. در هر مراسمی – اعم از ملی و دینی – حضور دوستان موسیقی پاپ بسیار پررنگ است در حالی که اهالی موسیقی سنتی و مقامی اصلا چنین حضوری در رسانه ملی ندارند. به هر فروشگاه وابسته به نهادهای رسمی که می‌روید، آنچه به گوش می‌رسد، موسیقی پاپ است. در پارک‌ها و دیگر اماکن عمومی هم غلبه با موسیقی پاپ است. در مراسم رسمی و دولتی هم آنچه قابل توجه و تأمل است، حضور دوستان پاپ است؛ آن هم با قیمت‌های گزاف؛ آن هم اغلب فقط برای لب زدن و نه اجرای زنده. خلاصه این‌که شواهد ظاهری دال بر مظلومیت دوستان پاپ نیست مگر این‌که تعریف جدید و تازه‌ای از مظلومیت ارائه دهیم.

توضیح ضروری:

صاحب این قلم به جد معتقد است که هنر و فرهنگ در این سرزمین مظلوم است. این حرف‌ها هم به معنای انکار محدودیت‌ها و موانع موجود بر سر راه دوستان موسیقی پاپ نیست، اما حرف این است که مبادا خدای ناکرده با بزرگ‌نمایی مسائل کوچک، مسائل مهم و اصلی فراموش شوند و به حاشیه بروند و کار به جایی برسد که دیگر گوشی برای شنیدن مطالبات بحق اهالی فرهنگ وجود نداشته باشد. >>

شهید قبیله قلم

یادی از زنده‌یاد دکتر سید حسین فاطمی

■ غلامرضا امامی

«اگر ملی شدن صنعت نفت خدمت بزرگی است، از آن کسی که اول این پیشنهاد را نمود باید سپاسگزاری کرد. و آن کس شهید راه وطن دکتر حسین فاطمی است. در تمام مدت همکاری با اینجانب حتی یک ترک اولی هم از آن بزرگوار دیده نشد.»

دکتر محمد مصدق

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
حافظ

توفیق رفیق شد که سال پیش به شهرهای کویری سفر کنم و دو شبی در نائین به سر برم. نائین برای من شهری بود که عبایش شهیر بود و قالی‌اش شهره.

در خانه‌مان در رم یک قالیچه نائین سبزرنگ داریم. سال‌هاست. وقتی که به بچه‌هایم می گفتم این کار، کار هنرمندان شهری کویری است که کم سبزه و گل دیده‌اند و تمام آرزوهایشان را بر پشم و ابریشم بافته‌اند، در شگفت می‌شدند. قالی نائین به‌ویژه قالی شش لایش تصویری است ماندگار، جالب و جذاب از هنرمندانی سختکوش و گمنام...

به نائین که رسیدیم، به بازار رفتیم... چه بازار زیبایی... این بازار همچون خطی مستقیم از دروازه چهل‌دختران شروع شده و به مسجد خواجه ختم می‌شود... بازاری به طول ۳۴۰ متر که همه مراکز با کوچه‌های فرعی و اصلی به آن راه دارد با دو چهارسو و سقفی گنبدی و طاق ضربی که نورگیرهایی دایره‌ای شکل در میانه طاق‌ها زمین را به آسمان پیوند می‌دهد... در کناره بازار آب‌انبارها بود و بادگیرها، حسینیه‌ها و مسجدها...

یاد بازار زادگاهم اراک افتادم، هرچند بازار اراک طولانی‌تر است و هنوز حجره‌ها معمور... اما دلم گرفت، حجره‌های زیبای بازار نائین با درهای چوبی شکیل بسته بود. خیابان‌ها و پاساژها رقیبی نو برای این زیبایی سالخورده شده بودند. اما هنوز بازار در گذر مردمان نفس می کشید. به‌سختی نفس می کشید... همچون بانویی زیبا که با همه شکوه و جمال و جلال به بستر افتاده است... خنکای بازار حکایت از آن داشت که این‌جا پناهی هم بوده است برای روندگان.

از دوستم عبای نائین سراغ گرفتم. گفت دیگر در این شهر عبا نمی‌بافند! تنها یک کارگاه باقی مانده بود... دریغا... در خیابان‌ها پارچه‌های چین و ماچین فراوان بود...

از دوستم نشان خانه‌ای قدیمی گرفتم. با هم به خانه‌ای رفتیم، خانه‌ای تاریخی کنار بازار. شاهکار هنر معماری. این خانه در دوره قاجار ساخته شده بود. بخش‌هایی بسیار داشت، از اندرونی و بیرونی، اتاق‌های فراوان، سرداب‌ها، مطبخ و حمام، انبار غلات و حبوبات، اسطبل و محل نگهداری احشام.

گچ‌بری‌های بسیار زیبا، نقوش گیاهی و گل و بوته‌ها در اتاق ارسی، مقرنس کاری، درها و پنجره‌های مشبک به دست هنرمندانی که با چوب شاهکار آفریده بودند، با گره چینی و کام و زبانه... اما بیش از همه شیشه‌های الوان دل را می‌ربود.

این‌جا زادگاه و خانه فاطمی بود... و زادگاه دکتر حسین فاطمی. و این خانه از آنِ پدر او بود، سیف‌العلما از روحانیان مردمی و نامی نائین.

سید حسین فاطمی در نیم روز عاشوری حسینی در این خانه و در این شهر زاده شد، دوازده مهر ۱۲۹۸ شمسی، عاشورای ۱۳۲۸ قمری.

سید حسین فاطمی دوران ابتدایی را در نائین گذراند، پس از آن برای ادامه تحصیل به اصفهان عزیمت کرد، در دوران تحصیل نوشته‌هایش را در روزنامه برادرش با نام «باختر» نشر داد، نوشته‌های این نوجوان تحسین مردانی چون ملک‌الشعرای بهار و دبیر اعظم بهرامی را برانگیخت. همیشه به روزنامه‌نگاری عشق می‌ورزید. پس از اخذ دیپلم از اصفهان راهی تهران شد، به نوشتن در روزنامه ستاره پرداخت. بی‌پرده می‌نوشت و زبان محرومان شد.

حکومت پهلوی تاب نیاورد و وی را به اصفهان تبعید کرد... پس از شهریور بیست این جوان بیست‌وچهار ساله از نو به نوشتن پرداخت، از نو در تهران انتشار باختر را از سر گرفت، سرمقاله‌های خواندنی‌اش نامش را بر سر زبان‌ها انداخت، نام مردی که از جنس مردم بود و به مردمش وفادار. سید حسین فاطمی به فرانسه سفر کرد و پس از اخذ دکترا به میهن بازگشت. نخستین کارش پی‌ریزی روزنامه باختر بود، اما با راهی تازه و رسمی تازه. «باختر امروز»... او چنین نگاشت:

«باختر امروز با همان تهور دیروز باختر، با همان جسارت و بی‌پروایی از مصالح علف‌خورها، پابرهنه‌ها، گرسنه‌ها و بی‌کفن‌ها دفاع خواهد کرد. این روزنامه مال میلیون‌ها مردمی است که در اثر ضعف و ناتوانی در شرایط قرون‌وسطی باقی‌مانده‌اند و از دنیای قرن بیستم خبری ندارند، شعار ما این است: یا مرگ یا آزادی...»

در روزنامه‌اش انتخابات دوره شانزدهم را که در آن تقلب‌های فراوان رخ داد، غیرقانونی اعلام کرد و دست دربار را رو کرد. این جسارت، دکتر محمد مصدق را بر آن داشت که بار دیگر به صحنه سیاست بازگردد. با تلاش دکتر فاطمی و به رهبری دکتر مصدق، «جبهه ملی» شکل گرفت و باختر امروز جریده جبهه ملی شد برای نشر آراء و افکار آنان.

در اردیبهشت ۱۳۳۰ مصدق رئیس دولت شد و یار وفادارش دکتر سید حسین فاطمی را به معاونت سیاسی پارلمانی خویش برگزید.

در بیست‌وسوم بهمن ۱۳۳۰ برای بزرگداشت روزنامه‌نگاری دیگر، دوستش «محمد مسعود» بر مزارش حاضر شد... نماینده مردم تهران و وزیر خارجه وقت بر مزار محمد مسعود بود که نوجوانی پانزده ساله گلوله‌ای به سویش شلیک کرد. گلوله قلبش را نشانه گرفته بود... ترور نافرجام ماند اما آن که در آن روز به او شلیک کرده بود، به دوران سالخوردگی، شصت‌وسه سال بعد چنین گفت: «اگر دوباره به گذشته برگردم، حسین فاطمی را ترور می کنم»[1]

فاطمی پس از ترور چنین گفت: «برای جامعه و ملتی که می‌خواهد زنجیرهای گران بندگی و غلامی را پاره کند، این‌طور رنج‌ها و جان سپردن‌ها و قربانی دادن‌ها باید امری عادی و بسیار ساده تلقی شود. این گلوله بر پایداری و استقامت من صدچندان افزود و مرا در راه خدمت به میهن عزیزم سرسخت‌تر و آهنین‌تر و فداکارتر نمود...»

باری پس از این ترور به دستور دکتر مصدق، وی را برای معالجه به آلمان فرستادند. دکتر فاطمی بهبودی نسبی یافت و پس از بازگشت به میهن با شوری بیشتر به خدمت مردم میهنش پرداخت و به مهرماه ۱۳۳۱ به وزارت خارجه حکومت دکتر مصدق برگزیده شد. پس از کودتای ۲۸ مرداد، به زندگی مخفی روی آورد. در ۶ اسفندماه ۱۳۳۲ دستگیر شد، در میان پله‌های شهربانی، اوباشان با چاقوهای برهنه به او حمله‌ور شدند و خواستند او را بکشند، اما خواهر فداکارش خود را سپر بلا کرد. قاتلان ۶ ضربه به پیکر فاطمی وارد کردند و بر خواهرش ۱۱ ضربه چاقو فرود آوردند... نقشه برملا شد و فاطمی به زندان انتقال یافت.

همسایه وی در زندان، آیت‌الله سید رضا زنجانی از رهبران برجسته نهضت مقاومت ملی به یاری‌اش شتافت، کمک مالی‌اش کرد، بین این دو زندانی نامه‌هایی نگاشته شد.

آیت‌الله زنجانی پس از رهایی از زندان، به جد و جهد کوشید، وکیل مدافعی پاکدامن برای وی برگزیند و مانع اعدام وی شود، حتی از مرجع زمانه آیت‌الله بروجردی خواست که ایشان وساطتی کنند که دکتر فاطمی اعدام نشود، آیت‌الله بروجردی چنین گفت: «انگلیسی‌ها از او کینه به دل دارند، شاه هم ضعیف است. کاری نمی‌شود کرد.»

آیت‌الله زنجانی همیشه مددکار آزادگان بود و در این راه هراسی نداشت. وی در ایام جوانی محرم و مشاور و مسئول مالی مرحوم آیت‌الله حائری، موسس حوزه علمیه قم بود و پس از آن وکیل شرعی مرحوم آیت‌الله میلانی...

حسین شاه‌حسینی چنین روایت می کند:

پس از ۲۸ مرداد که وارطان ارمنی در زیر شکنجه کشته شد، از سوی آیت‌الله زنجانی مامور شدم که ماهیانه مبلغ ۱۵۰ تومان به خانواده وی بپردازم و این هزینه را نزدیک به سی سال تا رحلت آیت‌الله زنجانی به سال ۱۳۶۲ پرداخت می کردم.

در مراسم ترحیم آیت‌الله زنجانی در مسجد ارک تهران فرزندان جوان وارطان با صلیبی بر گردن آویخته حضور یافتند.

همسر وارطان برای ادای احترام به رهبر نهضت مقاومت ملی آیت‌الله زنجانی اصرار داشت که به قم رود و در حرم حضرت معصومه(س) حضور یابد. کار سختی بود، اما با وساطت مرحوم دکتر مهدی حائری با چادر سیاهی بر سر به مزار او به قم رفت و سخت گریست و ادای دین کرد.

دکتر فاطمی در روز آخر زندگی‌اش خطاب به سید آزموده چنین گفت:

«مرگ حق است و من از مرگ ابایی ندارم... آن هم چنین مرگ پرافتخاری. من می‌میرم تا نسل جوان از این مرگ درس گرفته و با خون خود از وطنش دفاع کند...»

او را با ۴۰ درجه تب بر برانکاردی خواباندند و در محاصره سرنیزه سربازان به سوی جوخه اعدام روانه‌اش کردند. دکتر فاطمی در آخرین لحظات چنین گفت:

«سربازها، نظامی‌ها، توجه داشته باشید، ما در راه آزادی و اعتلای ایران جانمان را از دست می‌دهیم. ما سه سال در این کشور حکومت کردیم و یک نفر از مخالفان را نکشتیم برای آن که ما نیامده بودیم برادرکشی کنیم...»

سربازان کشان کشان او را به سوی جوخه اعدام روانه کردند. آخرین سخنش این بود:

«پاینده باد ایران... زنده باد دکتر مصدق...» >>

۱ –خبرگزاری مهر، شنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۳

بهشت پرهزینه‌ترین دعوت عالم است؟ به صرف همین دعوت ساده، همین که بگویند از پس این جهان جهانی‌ست، چقدر پیامبران را کشتند و سر بریدند و اذیتشان کردند. دعوت به وطن مالوف از کجا این همه پرهزینه شده است؟

توی کت هیچکدام از فرزندان آدم نمی‌رود که چیزی هستند مثل بقیه چیزها و موجودی هستند مثل سایر موجودات. یک ندای درونی هست که دائم تذکرمان می‌دهد که با این اسب و شتر و گاو و پلنگ فرق داریم و به یک جای دیگر متعلقیم. به تعبیر قرآن هیچ خلقتی پاکیزه‌تر و شایسته‌تر از خلقت آدم و زنش نبوده است. خداوند، جل جلاله، پدرمان را چنان رفعت داد که بر عزازیل گران آمد و نتوانست تحمل کند. خلاق مجید خلیفه خود را چنان به تناسب و قاعده و زیبایی آفرید که جلوتر از تسبیح کنندگان ملکوتی خویش، خود را ستود و بر صفت آفرینندگی خویش آفرین گفت: "فتبارک الله احسن‌الخالقین". آسمان و زمین و دریاها و رودها و جنگل‌ها

ادامه پریم در صفحه ۱۵

گردک زگوند

قبل از این که جواب خانم تنکابنی را بخوانیم بگذارید بخشی از نامه نوشین ضرغام را رونویسی کنم:

« ناامید شدم. ظاهرا حتی موجب سو تفاهم هم شدم. چون قصد من هم این بود که بگویم اغلاط احتمالی از بی‌سوادی نیست و قطعا بسیار سهوی ونتیجه اشتباهات چاپی و مشکلات فنی است. بنظر من کارمند نظافت چی روزنامه هم از بسیاری از ما خواننده‌ها با سوادتر است و پر واضح است که در سطح نویسندگان روزنامه اعتماد همه می‌دانند که «سیر صعودی» است نه «سعودی» و اگر در یک مقاله پرمحتوا از دست یکی از نویسنده‌ها در برود و بجای «است» بنویسد « اس» به هیچ جای زبان فارسی صدمه‌ای نخواهد خورد. این جور موشکافیها و توضیحات نوعی توهین به شعور خواننده و حتی نویسنده مطلب مورد بحث است. و همانطور که خودتان ذکر کرده‌اید همه غلطها از سر بیسوادی نیست بخصوص در هیئت تحریریه با تجربه و برگزیده روزنامه. تذکر داده اید که اولین شرط نوشتن درست نوشتن است. خوب شدگفتید، من دلم میخواهد

سیاه مشق/ گَلَنگَدن

فوت شدن اما نمردن

■ اسم نویسنده:

یکی از دوست‌هایم با خودش فکر می‌کند جز خودش همه اعضای خانواده‌اش وجیهه و خوش‌صورت هستند. می‌گوید بچه که بوده با خودش فکر می‌کرده این زن و مردی که هر روز آن‌ها را مامان و بابا صدا می‌زند، پدر و مادر واقعی‌اش نیستند. هر روز سه‌چرخه بچگانه‌اش را برمی‌داشته و روانه کوچه‌های اطراف می‌شده، به دنبال پدر و مادر حقیقی خودش. می‌گوید یک روزی خانمی چند کوچه آن‌طرف‌تر دل به دلش داده و دوست من هم به او گفته فلانی من همه دنیا را دنبال مامان و بابای خودم می‌گردم تا پیدایشان کنم و این در حالی است که پدر و مادر بی‌نوایش نگران او شده بودند و کار به بیمارستان‌ها و کلانتری و این‌ها رسیده بوده که دوستم به خانه مراجعه کرده و دور از جان پدر و مادرش آن‌ها را در حالتی شبیه سکته دیده است.

یادم هست در قسمتی از سریال «قصه‌های جزیره» مادر «فلیکس» و «فلیسیتی» می‌گفت: «مادر اون کسی نیست که بچه رو به دنیا میاره، مادر اون کسیه که بچه رو بزرگ می‌کنه.» نظرم این است که جمله، جمله بسیار درستی است و به همین خاطر اگر کسی از غیب بیاید و بگوید این‌هایی که یک عمر پدر و مادر صدایشان کردی والدین حقیقی تو نیستند و والدین حقیقی تو جایی از این کره خاکی در آرزوی دیدار تو هستند، یک گوشم را در می‌کنم و یک گوشم را دروازه و هیچ‌وقت به دنبال پدر و مادر حقیقی‌ام نمی‌گردم چراکه فکر می‌کنم حقیقی همین‌هایی هستند که در کنارشان زندگی می‌کردم و می‌کنم. مادرم که نور به قبرش ببارد، مادرانگی را در حقم تمام کرد، پدرم هم سرش سلامت، واقعی‌ترین قهرمانی است که در تمام زندگی دیده‌ام. به همین خاطر گفتن از نیاکان برای من کار دشواری است، همیشه بیشتر از آنچه باید در زمان حال زندگی کرده‌ام. دوم دبستان بودم که پدربزرگم یعنی پدر مادرم عمرش را داد به شما. پدرم آمد مدرسه، اجازه‌ام را از آقای ناظم گرفت و به او گفت: «پدربزرگ رامبد فوت شده، اگه اجازه می‌دین ببرمش خونه.» همان روز به خواهرم گفتم: «بابابزرگ نمرده، فوت شده» و همیشه مرگ پدربزرگ برایم شبیه مردن نبود چراکه هشت‌ساله بودم که مرد. شش‌ساله بودم که از اهواز به تهران مهاجرت کرد، فرصت نشد که حال زیادی را با هم صرف کنیم، هرچه بود گذشته‌ای بود روی کاغذ که هیچ‌وقت آن را جدی نگرفته بودم.

مثل بیشتر کلاس دومی‌ها معدلم بیست بود و شاگرد اول کلاس بودم. یادم هست رسیده بودم به همان درسی که می‌گوید: «دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است». معلم کلاس دومم خانم باقری به ما دیکته گفت و من نوشتم «دیر رسیدن بهتر از هرگز نسیدن است»، «ر» کلمه «نرسیدن» را جا انداختم. موقع تصحیح دیکته‌ها خانم معلم صدایم کرد و غلط املایی‌ام را نشانم داد. بعد پرسید که چرا حواسم پرت شده است؟ من جوابی برای سوال او نداشتم و او در ادامه گفت که فکر می‌کند مرگ پدربزرگم حواسم را پرت کرده است. آن‌وقت خودش «ر» را به «نسیدن» اضافه کرد و به من بیست داد. بعد از آن‌هم دستی از روی محبت به سرم کشید و گفت که سر جایم بنشینم. همان موقع باید می‌فهمیدم که مردن و فوت شدن فرقی ندارند. باید می‌فهمیدم که مرگ پدربزرگ اتفاق مهمی است و حواس آدم را پرت می‌کند. باید می‌فهمیدم که نیاکان مهمند و گذشته هنوز نگذشته است، اما من نفهمیدم. قبل از این به هوای مرگ پدربزرگ روزگار درس و دبستان تق و لق شده بود، چند روزی مدرسه را یک خط در میان می‌رفتم یا می‌رفتم، اما زنگ دوم اجازه‌ام را می‌گرفتند و می‌رفتیم خانه مادربزرگ. خاله‌ها از اهواز آمده بودند، فصل مدرسه بود و پسرخاله‌ها تهران بودند. تا به حال این همه فامیل و دوست و آشنا یک‌جا ندیده بودم. در همه فامیل‌ها چند نفری هستند که فقط مراسم ختم به مراسم ختم فرصت دیدارشان مهیا می‌شود و از قضا آدم‌های جالب و خواستنی‌ای هم هستند. بعد از آن‌هم اتوبوس‌سواری و مینی‌بوس‌سواری با همه فامیل تا بهشت‌زهرا؛ همه این‌ها دست به دست هم دادند که فکر کنم پدربزرگ فوت کرده، نمرده است، فکر کنم گذشته گذشت و رفت و تمام گذشته، حال و آینده را در پدر و مادرم ببینم. هیچ‌وقت از دوستم نپرسیدم، اما همیشه با خودم فکر کردم پایان ماجرا همان‌جا بوده، به خانه برگشته و حال پدر و مادرش را که دیده، شستش خبردار شده این پدرش است و آن یکی مادرش، حتی اگر او را نزاییده باشد. مهم نیست چند ساله بوده، بچه‌ها این چیزها را بهتر از آدم‌بزرگ‌ها می‌فهمند؛ برای بچه‌ها نیاکان یعنی پدر و مادر... »

«عقاید یک دلقک»
هاینریش بل
ترجمه محمد اسماعیل‌زاده
نشر چشمه
۱۳۷۹

تلخ‌ترین و سیاه‌ترین روایت زندگی این است که یک دلقک سالخورده و واخورده زندگی‌اش را برایتان تعریف کند. «عقاید یک دلقک» معروف‌ترین اثر هاینریش بل نویسنده‌قدرتمند آلمانی است که به زبان‌های مختلفی ترجمه و در تمام دنیا خوانده شده است. هاینریش بل در کل نویسنده‌ای تلخ و انسانی بدبین به زندگی است که این روحیه را همه مخاطبانش در آثارش هم سراغ دارند. انسانی که جنگ جهانی و کمونیسم را تجربه کرده است و در پی آن روزگار به کامش تلخ شده و سعی می‌کند با نوشتن این تلخی را به دیگران هم نشان دهد. بعد از خواندن کتاب «عقاید یک دلقک» حال خواننده تا مدت‌ها منقلب است و خاطره خواندن این اثر به‌راحتی از ذهن‌ها پاک نمی‌شود. و این همان قدرت نویسنده است که او را نویسنده‌ای مهم و شاخص می‌کند.

پاورقی/ سورمه‌سرا

قسمت اول/ بازگشت زن مرده

دیدار با پیرمرد در قبرستان

■ رامبد خانلری

من و بقیه بچه‌ها بابای حسام را آقای پورکی صدا می‌زدیم. حسام تمام روز دهن‌دره می‌کرد. بعدها که ندارتر شدیم، برای من تعریف کرد که هر شب حوالی ساعت سه نیمه‌شب با فریادهای مادرش از خواب می‌پرد. آقای پورکی به گفته خودش به نوع خاصی از بی‌خوابی مبتلا بوده و هر شب تا ساعت‌ها بعد از نیمه‌شب به تماشای تلویزیون می‌نشسته است. حسام می‌گفت پدرش هر شب صدای تلویزیون را می‌بندد و به تماشا می‌نشیند. یادم هست یک مرتبه حسام تعریف کرد دیشب که به زور تشنگی از خواب بیدار شده رفته سروقت پدرش و دیده که آقای پدر در حال تماشای تراکتوری است که گندم‌ها را درو می‌کند. بعد از آن، مسئول جهاد سازندگی یکی از شهرستان‌ها رو به دوربین حرف می‌زده و پدر حسام همان‌طور که دست‌ها را زیر چانه زده محو آقای مسئول بوده بدون این‌که حرف‌های او را بشنود. مادر حسام هر شب حوالی ساعت سه نیمه‌شب یقه آقای پورکی را می‌گرفته و بلند بلند غرغر می‌کرده که این چه زندگی است که شوهرش برای آن‌ها درست کرده است؟ چند وقت بعد مادر حسام مرد. روده‌اش عفونت کرد و پزشک کشیک درمانگاه محله درد روده را با آرامبخش خفه کرد و به صبح نکشیده عفونت ریخت توی خون مادر حسام و جان او را گرفت. حسام دو سال بعد از مرگ مادرش دوباره شروع کرد به دهن‌دره کردن. یک روز خودش به حرف آمد که دوباره مادرش هر شب حوالی ساعت سه نیمه شب داد و فریاد می‌کند. بی‌خوابی آقای پورکی بعد از مرگ همسرش عود کرد، طوری که هر شب این‌قدر پای تلویزیون بیدار می‌نشست تا چشم‌هایش بسوزند و پلک‌هایش هم بیایند. حسام می‌گفت پدرش بعد از مرگ مادرش هم تا صبح صدای تلویزیون را می‌بسته با این وجود یک شب مادر حسام حوالی ساعت سه از اتاقش بیرون می‌آید و بنا می‌کند به داد و بیداد سر آقای پورکی؛ انگار نه انگار که دو سال است مرده. آن شب مادر حسام از اتاقش بیرون می‌آید و شروع می‌کند به جیغ جیغ کردن و بعد از آن دیگر نمی‌میرد. می‌رود توی اتاقش می‌خوابد و از فردا صبح دوباره با خانواده‌اش زندگی می‌کند. این اتفاق آن‌قدر طبیعی افتاد که هیچ‌کس هوس نکرد از مادر حسام بپرسد این دو سال را کجا بوده یا چگونه از مرگ برگشته است؟ خود من هم اگر نامه هدیه را ندیده بودم یاد قصه مادر حسام نمی‌افتادم و حالا بعد از این همه سال از خودم نمی‌پرسیدم مادر حسام چگونه از مرگ برگشت؟

«ته همین جاده مال‌رو سورمه‌سراست باباجون، شب‌رو نرو. جاده درست و درمونی نیست.» پیرمرد آن‌قدر به دایی مصیب شبیه است که وقتی با من حرف می‌زند از صمیمیتی که از او انتظار دارم و در چهره‌اش نیست، حرصم می‌گیرد. دوست دارم یقه‌اش را بگیرم، تکان تکانش بدهم و بگویم: «چرا با من مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی دایی؟» موقع حرف زدن فقط دهانش تکان می‌خورد. بقیه اجزای صورتش ثابت مانده‌اند؛ انگار که به صورتش نقاب زده باشد. انگار که او شخص دیگری است که از پشت نقاب دایی مصیب با من حرف می‌زند. «این جاده روزشم برا غریبه خطرناکه، چه برسه به شب. نگا نکن تخت می‌ره تا سورمه‌سرا. بلد می‌خواد باباجون. این جاده پر از چاله است، پر از چوله است. چاله و چوله هم که نباشه، این جاده شب‌ها جاده از ما بهترونه.» پیرمرد پشتش گذاشته که من را از صرافت سفر شبانه بیندازد. برمی‌گردد به سمت قبرستان و با دست اشاره می‌کند دنبالش بروم. دست‌هایش از دست‌های من کم‌چین و چروک‌تر است. برمی‌گردد به من نگاه می‌کند و می‌خندد. موقع خندیدن فقط دندان‌هایش را نشان می‌دهد؛ گونه‌هایش تکان نمی‌خورند. پیرمرد می‌ایستد به خواندن چند اسم از روی تابلوی فلزی که در زمین قبرستان فرو رفته است. چند جایی از رنگ تابلو پوسته شده و زیر پوسته‌های ورقه‌شده زنگ زده است. رنگ زرد کمرنگی روی سفید تابلو نشسته؛ انگار یک نفر چسب را با فرچه، خیلی شلخته، روی تابلو کشیده باشد؛ تابلویی که درست و حسابی توی زمین جاگیر نشده است و هر چند لحظه یک بار لق می‌زند. «از شهر اومدی؟» هنوز صدای پچ‌پچش بلند است؛ انگار که وسط خواندن اسم‌ها سوالش را پرسیده باشد. «آره.» سر تکان می‌دهد. زمین قبرستان باید هزار مترمربع یا چیزی در همین حدود باشد. به گمانم قبرها هم باید صدتایی باشند. بالای هر قبر تخته‌سنگی است و روی تخته‌سنگ‌ها اسم میت را نوشته‌اند. این یکی اسمش بتول شاهسون است و سال ۱۲۶۱ مرده. کناری اسمش هراچ ست آقایان است و همین دو سال پیش مرده. هر دو خط را یک نفر نوشته؛ یکی که خط خوبی هم نداشته؛ یکی را با رنگ سیاه، یکی را با رنگ قرمز. «همه سنگ‌ها مال پارسالن باباجون، خودم نوشتمشون.» مثل این‌که پیرمرد گرای نگاه من را داشته و از نگاهم که به سنگ‌ها خیره مانده، فکرم را خوانده است. «نخون، نخون باباجون. خوندن اسم میت از روی سنگ، حافظه رو زایل می‌کنه.» چند بار می‌شود؟! سه سال و هفت ماه و یازده روز هر دوشنبه و هر پنجشنبه از روی سنگ خوانده‌ام هدیه راکی، تولد ۱۳٦٤، تولد دیگر ۱۳۸۹. خوانده‌ام مرا جای خودم بگذار، خودت را جای گهواره و آغوشی تسلی‌بخش، کنارم باش همواره. مردک الدنگ شعر را از پشت تلفن شنید و تسلی را با «ص» نوشت. این‌قدر روی سنگ را خوانده‌ام که فکر می‌کنم تسلی با «ص» هم درست است، اما عقلم زایل نشده. کاش شده بود. کاش کثافت زده می‌شد به این مغز و دیگر چیزی یادم نمی‌آمد. «چیزی خوردی باباجون؟» دلم غذای خانگی می‌خواهد؛ لوبیاپلو می‌خواهد با گوشت؛ مثل لوبیاپلوهای هدیه پر از دارچین. پیرمرد لوله خمیده‌ای را نشانم می‌دهد که سرش یک شیر دارد. شیر را مشماپیچ کرده‌اند و از چند جای مشما آب بیرون می‌زند. «اگه خواستی دست و بالت رو بشوری، آب اون‌جا هست باباجون. فقط حواست باشه به قبرها آب ندی که اگه عزیزآقا بیاد و ببینه، هم سر من رو گوش تا گوش می‌بُره هم سر تو رو.» ناخودآگاه به فاصله میان شیر آب تا نزدیک‌ترین قبر نگاه می‌کنم. زیاد نیست. پیرمرد می‌خندد. خنده‌اش را که می‌بینم، انگار برای یک لحظه ایستاده خوابم می‌برد؛ خواب با چشم‌های باز به اندازه یک لحظه خیلی کوتاه. «عزیزآقا باغبون امامزاده است. همش به من می‌گه مبادا آب بدی پای این قبرها. فکر می‌کنه مرده زیر خاک اگه آب ببینه، جوونه می‌زنه و از خاک می‌کشه بیرون.» باد توی دلم می‌پیچد و صدا می‌کند. به گمانم پیرمرد هم صدا را می‌شنود که می‌گوید: «باباجون این‌جا غذای درست و حسابی پیدا نمی‌شه. حالا برات یه دوپیازه سرهم می‌کنم که ته دلت رو بگیره.» این را می‌گوید و به سمت کلبه چوبی می‌رود. چند قدمی که می‌رود، می‌گوید: «باباجون یه جا بشین و نفس تازه کن تا من برگردم.» هیچ کجای این قبرستان با هیچ کجایش فرقی نمی‌کند؛ همه‌اش زمین مسطح است. همین که روی یک قبر ننشینم، خوب است. چراغ یکی، دوتا از خانه‌های ده روشن است. هنوز هوا این‌قدری تاریک نشده که همه خانه‌ها چراغ‌هایشان را روشن کنند؛ خانه‌هایی که با فاصله در سه طرف زمین مسطح قبرستان بنا شده‌اند. سقف تمام خانه‌هایی که از این‌جا معلومند، شیروانی است. به این زمین برهوت نمی‌آید بارانی باشد؛ برهوتی که گره خورده به آسمانی که شبیه هیچ آسمانی نیست. آسمانی که انگار آن طرفش پیداست. آسمانی که انگار نازک شده؛ شبیه به بادکنکی که همین حالاست بترکد؛ آن‌قدر نازک که قرمزی غروبش نارنجی بی‌حالی است و سیاهی شبش سورمه‌ای دلنشینی. شاید به این خاطر می‌گویم دلنشین که به نظرم سورمه‌ای زیباترین رنگ خداست.

«بیا باباجون این رو بخور ته دلت رو بگیره.» یک لحظه حال سکسکه به من دست می‌دهد. حواسم به پیرمرد نبود و متوجه آمدنش نشدم. هدیه هر وقت فلفل تند می‌خورد، سکسکه‌اش می‌گرفت؛ من هر وقت ترس ته دلم را می‌گیرد. پیرمرد بقچه مستطیل‌شکل لاغری را به سمتم گرفته است. بقچه را از دستش می‌گیرم؛ لاغر و ترد است؛ باید نان باشد. همان‌جا می‌نشینم و بقچه را باز می‌کنم. چند تکه نان بیات است و سبزی. جز تربچه و پیازچه و تره، بقیه سبزی‌ها را به قیافه نمی‌شناسم. دوتا تربچه پوک هست، اما پیازچه و تره ندارد. پیرمرد از جیب پیراهنش قیف کاغذی کوچکی را با احتیاط بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد. «نمکه. دیدم خیلی گرسنه‌ای، گفتم تا سیب‌زمینی‌ها آب‌پز بشن، دو سه لقمه نون و سبزی بخوری ته دلت رو بگیره.» بعد با آرامش و طمانینه روی زمین می‌نشیند. حتی برای گذاشتن نشیمنگاهش روی زمین یکی، دو بار قلق‌گیری می‌کند؛ انگار که باید روی نقطه خاصی بنشیند. «چرا زن نمی‌گیری باباجون؟ آدم بدون میراث‌خور یه خاطره بی‌نمکه؛ یه حرف نشنیدنی

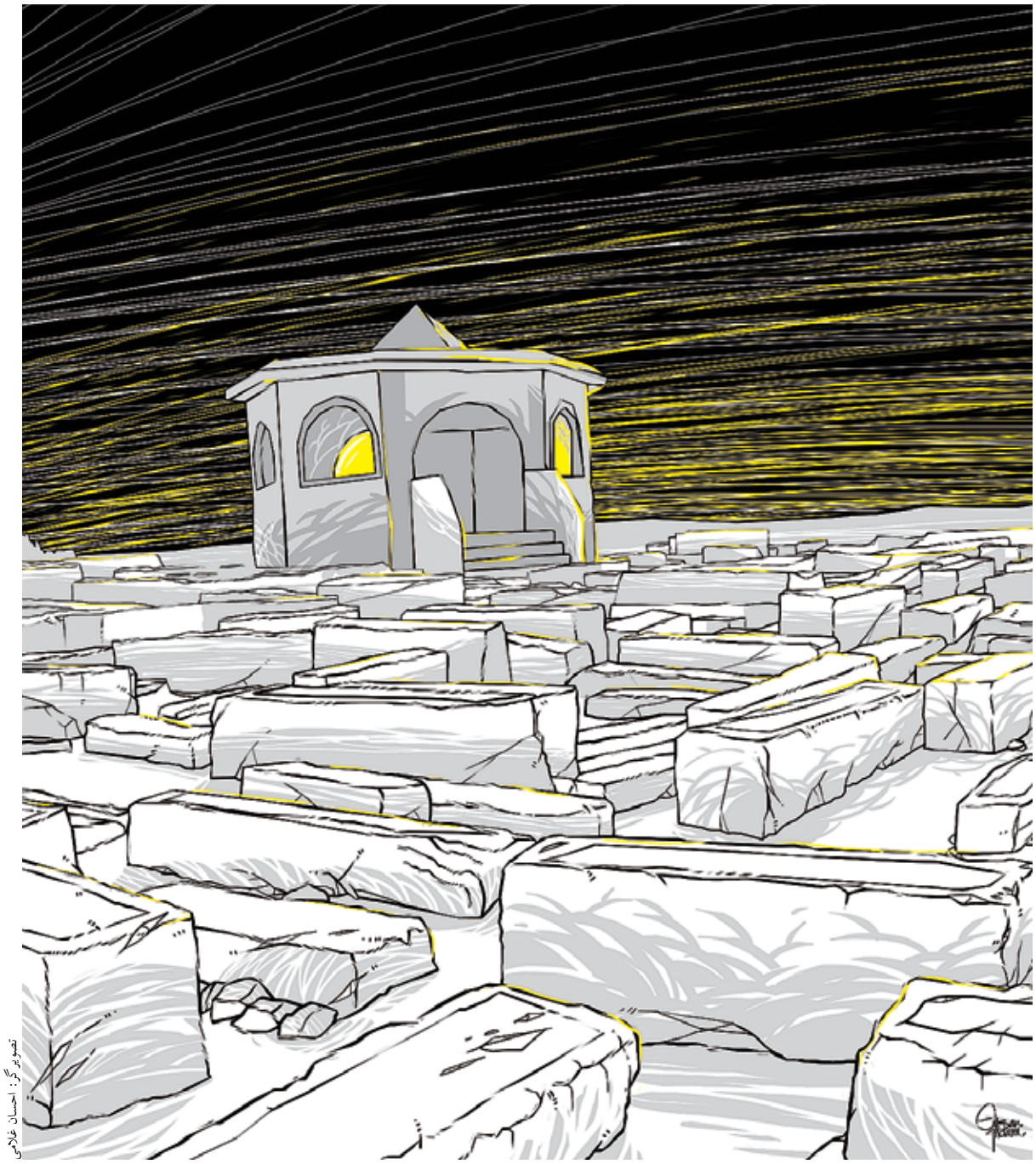

تصویرگر: احسان غلامی

که صاحبش رو از سکه می‌اندازه.» از حرفش زیاد تعجب نکرده‌ام، اما نمی‌دانم چرا لقمه‌ام را توی دهنم نگه می‌دارم و قورت نمی‌دهم. شاید می‌خواهم او با خودش خیال کند جا خورده‌ام. خیال کند حرفش بی‌نمک نبوده و خودش هنوز از سکه نیفتاده است. «معلومه دیگه بابا، وقتی یکی یکه و تنها بلند می‌شه می‌آد وسط بیابونی که سال به سال خدا غریبه ازش رد نمی‌شه، رو یه تعارف از سر شکم شب می‌مونه و سراغ تلفنخونه رو نمی‌گیره، معلومه که آدم بی‌کس و کاریه.» بعد دستش را می‌گذارد روی زانویم. دستش نمی‌لرزد. این دست‌های آرام و مطمئن به این سن و سال نمی‌آیند. «این‌ها رو نمی‌گم که بهت بر بخوره و ترش کنی که با خودت قصد کنی از این جا بری. این‌ها رو بهت می‌گم که به فکر بیفتی آستین بالا بزنی، وگرنه تا هر وقت که بخوای مهمون من و این خداآمرزیده‌هایی.» دوست ندارم با غریبه‌ها از هدیه حرفی بزنم. دوست ندارم بگویم زن داشتم؛ مُرد. که هر کسی که شنوای حرف من است، علتش را بپرسد و من هم علتش را بگویم. بگویم و دوباره همه چیز یادم بیاید، همه چیز یقه‌ام را بگیرد و سفت فشار بدهد و راه نفس را ببندد. آخرِ همه این حرف‌ها هم بخواهد برایم دل بسوزاند که اینِ مسخره‌ترین پرسش و پاسخ دنیاست؛ این‌که من بگویم زنم مرده و پیرمرد در جواب این حرف من برای من و زنِ مرده‌ام دل بسوزاند. این مردک فزرتی حق ندارد برای هدیه دل بسوزاند. حق ندارد. پیرمرد از توی جیب پیراهنش خرده‌های خشک‌شده چیزی شبیه برگ درمی‌آورد و آن‌ها را سُر می‌دهد توی چپق سنگی کوچکی که در دست دیگرش است. همان‌طور که چهارزانو نشسته، زانوهایش را بلند می‌کند و به هم نزدیک. از توی جیب شلوارش کبریت درمی‌آورد؛ از آن کبریت‌های تخت و جیبی خارجی. کبریت را به من می‌دهد و می‌گوید: «بابا یه دونه از این کبریت‌ها رو برام آتیش کن.» روی بسته کبریت نوشته کانادا درای و عکس آن بطری نوشابه نارنجی است و چند حباب نارنجی در هوا. یکی از کبریت‌ها را می‌کنم و از بقیه جدا می‌کنم. پیرمرد دوتایش را قبل‌تر کنده. کبریت را می‌کشم و یک دست را دور شعله آتش کاسه می‌کنم تا باد خاموشش نکند. پیرمرد چپقش را روشن می‌کند و دود را به بیرون فوت می‌کند. «ببین باباجون، اگه من امشب با گزلکی چیزی سرت رو گوش تا گوش ببرم و گوشتت رو قلیه کنم و به جای غذای نذری تو شیکم مردم این ده بریزم، آب از آب تکون نمی‌خوره. تو باید یکی رو داشته باشی که دل‌نگرونت باشه؛ اگه دیر کردی زمین و زمون رو به هم بدوزه. وگرنه می‌شی مثل من؛ مرده و زندم یه قیمته.» به خنده می‌گویم: «پس منم می‌تونم ازت خورش درست کنم به خورد مردم ده بدم پدرجان. اون‌وقت هیچ‌کس نیست که دل‌آشوب بشه و زمین و زمان رو به هم بدوزه.» به نظرم از حرف من خوشش نمی‌آید. دود را با صدای سوت تو می‌دهد و با غیظ به بیرون فوت می‌کند. موقع فوت کردن دود، دهانش را شبیه به سر گشاد قیف می‌کند. خودش را جمع و جور می‌کند، رو می‌گرداند سمت من و می‌گوید: «آره باباجون، اما گوشت من ناپزه. سگ‌های ده هم خوراکت رو نمی‌خورن. پوزه می‌کشن به غذایی که پختی و بوی ترش گوشت ناپز من اون‌ها رو پس می‌زنه.» از رانم نیشگونی می‌گیرد و می‌گوید: «اما گوشت تو مثل شیشک می‌مونه؛ ترد و آبدار.» اول زبانش را دور لبش می‌کشد و آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد، بعد شروع به خندیدن می‌کند؛ خنده بلند با دهان باز. انگار خودش نباشد. انگار کس دیگری جای او می‌خندد. به نظرم همین چند کام چپق دندان‌هایش را زردتر از قبل کرده. دندان‌های زرد توی آن دهان گشاد و تاریک من را یاد شیشه‌های نوشابه توی یخچال ویترینی رضا ساندویچی می‌اندازد که همیشه خدا لامپش سوخته بود. پشت شیشه یخچال می‌ایستادم و انگشت می‌گذاشتم روی نوشابه‌های نارنجی و می‌گفتم: «از اینا.» بچه‌تر از این بودم که یک ساندویچ را کامل بخورم و رضا ساندویچی هم نوشابه را بدون ساندویچ نمی‌داد. سهم من می‌شد نوشابه شریکی و ساندویچ شریکی. نوشابه نصفه‌ای که توی لیوان بود، توی شیشه هم بود، اما من یک نوشابه کامل می‌خواستم؛ آن هم توی شیشه... به خودم که می‌آیم، می‌فهمم خنده پیرمرد دوباره من را به هپروت برده است. پیرمرد چپقش را روی زمین می‌کوبد تا خالی‌اش کند. چپق خالی شده اما پیرمرد هنوز آن را روی زمین می‌کوبد. انگار که فکرش به جایی قلاب شده باشد، چشم‌ها را در چشمخانه‌ها می‌گرداند. به نظر در حال مزه‌مزه کردن حرفی باشد. صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «خب بیا دختر من رو بگیر؛ بشو دوماد خودم.» »

ادامه دارد...

و ستاره‌ها و سیاره‌ها و خاک و باد و آب و آتش نیز مخلوق ایزدند، تبارک و تعالی؛ از حیث عظمت و زیبایی نیز چیزی کم ندارند. این آسمان‌ها و زمین آیه‌های آفریننده هستند و در آفرینششان هیچ نقصان و ضعفی راه نیافته. همه چیز در نیکوترین مرتبه‌ای‌ست که می‌تواند باشد. در هیچ کجا و در هیچ مرتبه، بر قلم صنع خطا نرفته است. مخلوق خدا چنان بشکوه و ارزنده و زیباست که ما را به خضوع و خشوع وامی‌دارد. سهل است، از عظمت آفرینش ساکن مقام خشیت می‌شویم. این آسمان بی‌انتها، این دریاهای بی‌پایاب، این مخلوقات گونه‌گون که کسی جز باری شمارشان نتواند کرد، جلال و جبروتی دارند که عقل از سر بنی‌آدم می‌پرانند و طفلی‌ها را می‌ترسانند. هیچ موجودی جز ما خوف و خشوع را به جان تجربه نمی‌کند. بلکه جز ما دیگران چیزی از آنها نمی‌فهمند. چرا؛ از "ترس" حتی حشرات نیز بهره دارند. غزال تیزپایی که از شیر شرزه می‌گریزد، اول باید بترسد تا برمد. حیوانات می‌ترسند. گیاهان نیز می‌ترسند. جماد نیز

با ترس بیگانه نیستند. ضیغم نر هم اگر صدای تیر و تفنگ بشنود می‌ترسد. گاهی حتی از موش صحرایی هم خوف می‌کند. اما خوف اجلال مختص آدمیزاد است. خشوع و خشیت نیز جز به آدمیزاد به دیگری نرسیده. فرشته‌ها نیز در برابر جلال و جبروت حق خاشع و خاضعند اما حال و روزشان شباهتی به آدم و فرزندانش ندارد. ما می‌ترسیم اما ظلوم و جهول هم هستیم. به تعبیر خواجه‌مان، دیوانه‌ایم و همین دیوانگی‌ست که شایسته مقام خلیفةاللهی‌مان کرده. آسمان به حقیقت نمی‌تواند بار امانت را به دوش بگیرد. کوه‌ها و ستاره‌ها و دریاها هم نتوانند. بر همین اصل است که قرعه فال به نام من دیوانه زدند. همین جنون است که حساب ما را از باقی خلقت

ادامه پریم در صفحه ۱۷

گردن رگوند

بدانم نویسنده آن مقاله ای که «سیر صعودی» را نوشته سیر سعودی، تا حالا یاد نگرفته که اولین شرط نوشتن درست نوشتن است؟ البته من هم به معماری که مصالح را نشناسد اعتماد نمیکنم. ولی من و بسیاری دیگر از خوانندگان روزنامه سالهاست با معماران شما آشنا هستیم و در ساختمانهایشان احساس امنیت میکنیم حتی اگر با تصویری که داریم زیاد هماهنگ نباشند. مهم احاطه و دانش معمار برای انتقال احساس امنیت و آسایش است.
من خانم تنکابنی را نمیشناسم، هر کسی از نظر و سلیقه خاص خودش مطالب روزنامه را مطالعه میکند. برای بعضیها کیفیت مهم است و برای بعضی کمیت. ضمنا نامه آقای محمدرضا طالبی و نظریاتشان بسیار ارزنده و آموزنده بود.
با احترام ضرغام»

سیاه مشق/ کتاب آدم‌های غایب

عیّاری تمام‌عیار

■ سید محمود دعایی

آقا سید صادق خرازی در زمره عیّاران و جوانمردانی است که بی‌ریا با یک دنیا صفا در خدمت درماندگان و مظلومان سر از پا نمی‌شناسد. تصویری که سال‌های سال از او در ذهن داشته‌ام و بر اثر مشاهدات خودم یا شهادتِ محبت‌دیدگان از او برایم حاصل شده، چنین است: کافی است که بشنَود اهل معرفت و فضیلت و هنری در گوشه‌ای از جهان به دلیل آوارگی و دوری از بستگان در بی‌پناهی و درماندگی به سر می‌برد و در بستر بیماری رنج می‌کشد. به صورت ناشناس بر بالینش حاضر می‌شود، فضای آشفته و نابسامان اطراف او را سامان می‌دهد و زندگی او را در حدّ توان و امکان می‌آراید. حتی اگر ممکن باشد بیمار را حمام می‌کند، لباس تمیز و نو بر او می‌پوشاند و سرآخر به بهانه خرید تابلو یا دستخطی که ارزشی مثلا معادل ۱۰ یا ۵۰ دلار دارد پاکتی حاوی یک تا چند هزار دلار را در گوشه طاقچه اتاق وی می‌گذارد و بی‌آن‌که به روی او بیاورد خداحافظی می‌کند. این در حالی است که مشمول این مهر و صفا نمی‌داند میهمان بیمارنواز و تیمارکننده‌اش چه کسی بوده. ده‌ها شخصیت آزرده و مهجور از وطن را که بسیاری از آنان سرمایه‌های ارزشمند هنر و معرفت و کمال این سرزمین بوده‌اند و بحق یا ناحق درد مهجوری از میهن و مردم بر آنان تحمیل شده بود، شناسایی کرده و با گرمی و مهر و صفای خود مهر انقلاب و نظام را در دلشان دمیده، آنان را آرام و امیدوار کرده، در پرتو احترام و ادب خود کوشیده تا آنان با تابش نور علم و معرفت و فضیلت و هنرشان، میهن عزیزمان را منوّر کنند و همچنان گرمی بخشند و مایه سرافرازی میهن، هم‌میهنان و کیانشان باشند. این‌همه در سایه حضور سازنده این خدمتگزار صادق در مقام سفارت و نمایندگی سیاسی جمهوری اسلامی ایران در خارج از کشور بوده. صادق با رفتار و منطق و صفای خود بسیاری از ناممکن‌های عالم سیاست و روابط دیپلماتیک را ممکن و انبوهی از کینه‌ها را بهَ مهر تبدیل کرده و بسیاری از توطئه‌ها را خنثی کرده و خلاصه کلام سمبل وفاق، مهر، محبت و یکدلی شده و این‌همه به دلیل بی‌نیازی وی و برخورداری از تمکن شخصی و خانوادگی و نیز تربیت او در دامن و محیطی سرشار از معنویت و پاکی بوده است. بی‌ادّعا و بی‌سر و صدا دست دردمندان را با محبت و مساعدت فشرده و دریادلانه در طول سال‌ها هرگز به روی آنان هم نیاورده است. می‌دانم که رهبر معظم انقلاب، وی را به دلیل همین خدمات و صفات فوق‌العاده دوست می‌دارند و بارها دستاوردهای ارزشمند ارتباطی او را ستوده‌اند. صادق مورد احترام و اعتماد بسیاری از گروه‌ها و جناح‌های سیاسی است و می‌تواند همزه وصل و عامل وفاق دل‌سوختگان و شیفتگان خدمت باشد. او نمونه‌ای است که باید چون او بود و چون او زیست. عمرش طولانی باد. »

«امون‌را»
ویکتور پلوین
ترجمه پیمان خاکسار
نشر زاوش
۱۳۹۲

کتابی خواندنی درباره بلندپروازی انسان‌ها پشت دیوارهای آهنین شوروی سابق و پروپاگاندهای دوران جنگ سرد و داستان جوانانی که زندگی‌شان را در این دوران بر سر هیچ و پوچ از دست دادند و درنهایت هیچ‌گاه حقیقت امر بر کسی روشن نشد. دو دوست که عاشق پرواز کردن با هواپیماهای جنگی هستند بالاخره به آرزویشان می‌رسند و در نیروی هوایی شوروی قبول می‌شوند. ولی به‌مرور متوجه می‌شوند که آن‌ها موش‌های آزمایشگاهی ارتش شوروی هستند که اول از همه پاهایشان قطع می‌شود تا دیگر به کل در خدمت ارتش باشند. شخصیت اصلی داستان اما موفق می‌شود تا رده‌های بالا پیشرفت کند و فضانوردی باشد که شوروی در مقابل امریکا به ماه می‌فرستد. اوایل داستان به کندی پیش می‌رود و حوصله خواننده سر می‌رود ولی از اواسط داستان به بعد کنار گذاشتن کتاب امری غیرممکن می‌شود.

اتاق خاص/ صادق خرازی

روزگار آقای دیپلمات

دیدار با صادق خرازی
در خانه زیبا و منحصربه‌فردش

■ محبوبه حقیقی

صادق خرازی دیپلماتی شناخته‌شده است. فعال سیاسی است. سایت دیپلماسی ایرانی را می‌گرداند. در زمره مدیران است... اما علاوه بر اینها شخصیت او یک جنبه فرهنگی پررنگ هم دارد که باعث شده هنرمندان و فرهیختگان نیز او را آشنای خود بدانند. آشنایی که خانه خود را به موزه‌ای دیدنی و حیرت‌انگیز بدل کرده.

روزی که به خانه او می‌روم، آسمان دست از باریدن برنمی‌دارد. صادق خرازی – به قول خودش– لباس خلوتش را به تن دارد که جامه‌ای بلند با پارچه ترمه است و آدم را یاد نقاشی‌های تاریخی می‌اندازد. وقتی وارد اتاقی می‌شود که در آن منتظرش نشسته‌ایم، می‌خندد و به شوخی می‌گوید: "به خانه قاچاقچی‌ها آمده‌اید" اشاره ظریفی دارد به حرفی که اخیرا یکی، دو نفر سر دعواهای سیاسی درباره او زده‌اند. این شوخی کردن اما نشان می‌دهد اگرچه از این حرف‌ها دلگیر است، اما برایش آن‌قدر هم جدی نیست که بخواهد از خودش دفاع کند. دقیق‌تر اگر بخواهم بگویم، خانه او و آثاری از فرهنگ و تمدن ایران که از اقصی نقاط دنیا خریده و به ایران بازگردانده و در خانه‌اش نگهداری می‌کند، خودش دفاعیه‌ای بلندبالاست که نیازی به نوشتن متن و تلاش برای تبری جستن ندارد.

صادق خرازی از خانواده‌ای بازاری – روحانی و اصیل است و ثروتش را از همین راه به دست آورده. او در قم تحصیل می‌کرد که پدربزرگش – تاجر بزرگ صنف خرازی در بازار تهران – به رحمت خدا رفت. او هم در شرایطی که برای رفتن به خارج از کشور برای ادامه تحصیلاتش آماده می‌شد، برای کمک به پدر به تهران آمد و دو، سه سالی در تجارتخانه پدربزرگش به کار مشغول شد. خودش می‌گوید: "مثل یک شاگرد بازار بسته‌بندی می‌کردم، بار را روی دوشمان می‌گذاشتیم و این طرف و آن طرف می‌بردیم." او از این سال‌های شاگردی در تجارتخانه پدربزرگ به عنوان ارزشمندترین تجربه زندگی‌اش یاد می‌کند که در تمام سال‌های تحصیل و نمایندگی ایران در آمریکا و سفارت و حضورش در هر تیم دیپلماتیک به کارش آمده است.

برای بعضی‌ها که شاید دوست دارند بدانند ثروت صادق خرازی جز ارثیه پدری، از کجا آمده است، این را هم اضافه کنم که او در همان سال‌ها یک کارخانه قرقره‌سازی تاسیس می‌کند که تا دایر است و چندین کارگر در آن کار می‌کنند.

صادق خرازی می‌گوید که پدر روحانی‌اش در تربیت فرهنگی او نقش اصلی را بازی کرده است و به خاطر وجود او این بخت را داشته که از ابتدای زندگی با چهره‌های فرهنگی زیادی آشنا شود و از هر کدامشان الگویی بگیرد. همین‌ها باعث می‌شود که به گفته خودش، با ذوق و پشتکار و ایمان خاصی آثار خطی، قرآن‌های نایاب و آثار هنری این سرزمین را جمع‌آوری و نگهداری کند. در نتیجه این کار، او امروز در خانه‌ای زندگی می‌کند که خودِ خانه و همه چیز در آن وقف است؛ از مبلمان و فرش‌ها تا ظروف عتیقه و کتاب‌های خطی و تابلوهای نقاشی و خوشنویسی و کلکسیون انگشترها و مجموعه خودنویس‌ها و... می‌گوید و می‌خواهد این را ننویسم که جز لباس‌های تنش، هرچه در این خانه می‌بینیم دیگر متعلق به او نیست و وقف آل کساست. توی این خانه اتاقی است به نام اتاق آیینه. گچبری‌ها و آیینه کاری‌های این اتاق در غایت زیبایی و ظرافت است و آدم را با خودش به درخشان‌ترین صفحه‌های تاریخ هنر ایران می‌برد؛ آن‌جا که هنرمندان ایرانی نقش بهشت را به دیوارها و سقف خانه‌ها می‌آوردند. می‌گوید وقت ساختن این اتاق چهل شب در آن نماز شب خوانده‌اند و تا ساختش به پایان برسد هر روز در آن زیارت عاشورا خوانده‌اند تا اتاقی مبارک و مقدس باشد. نکته جالبش اما این‌جاست که او این اتاق را ساخته است به نیت این‌که اتاق عقد باشد. وقف این اتاق به این شکل است که اهالی محل بتوانند خطبه عقدشان را در این اتاق بخوانند که دور تا دورش با آینه کاری و گچبری، اسماءالله را حک کرده‌اند.

صادق خرازی ما را به کتابخانه‌اش هم می‌برد؛ جایی که گنجینه اصلی‌اش در آن‌جاست. کتاب گلستان سعدی به خط درویش عبدالمجید طالقانی را نشانم می‌دهد و خاطره خریدن آن را تعریف می‌کند. می‌گوید شبی از امریکا برگشته بوده که این کتاب را برایش می‌آورند. ده هزار دلار پول نقد داشته و یک ماشین پژو که همان شب به پول ایران تبدیلشان می‌کند و به قیمت شانزده میلیون تومان آن کتاب و کتاب‌های دیگری را می‌خرد. می‌گوید فردا فروشنده‌شان آمد و گفت بیست میلیون تومان بیشتر می‌دهد تا کتاب‌ها را دوباره به او بفروشد اما او می‌گوید با دویست میلیون تومان سود هم نمی‌فروشمشان. می‌گوید: "هر کسی از خودش چیزی به جا می‌گذارد و من وقتی می‌بینم که کسی مثل مرحوم حاج حسین ملک و مرحوم آیت‌الله مرعشی نجفی با وقف آثار خطی و کتاب‌های باارزش چه یادگار گران‌قدری از خودشان بر جای گذاشته‌اند، دلم می‌خواهد پا جای پای آن‌ها بگذارم." برای این رویاست که او به دنبال آثار خطی به همه جای ایران و جهان می‌رود.

برایم تعریف می‌کند یک بار به دنبال کتاب‌هایی که نشانی‌شان را داده بودند چهار، پنج ساعت تا یک روستا رانندگی می‌کند. پیرمرد صاحب کتاب‌ها می‌خواسته آن‌ها را به قیمت چهار، پنج میلیون تومان بفروشد و او که ارزش واقعی آن آثار را می‌دانسته، ۹۰ میلیون تومان بابتشان به پیرمرد پول می‌دهد. همین باعث شده که آن مرد روستایی هر وقت به تهران می‌آید به او هم سری می‌زند و برایش ماست و پنیر محلی می‌آورد.

از این دست آثار در جای جای خانه او بسیار است. علاوه بر این، او برای تبدیل خانه‌اش به فضای موزه‌ای بسیار تلاش کرده است: کاشی‌های صفوی و قاجاری که خودش از جای جای ایران و جهان جمع‌آوری کرده و توی دیوارهای خانه‌اش کار گذاشته است، ظروف هزارساله، آیینه سیصدساله ایرانی با نقاشی پشت شیشه نفیس که در آمریکا پیدایش کرده و خریده و آورده تهران و به دیوار خانه‌اش آویخته است، نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای، تابلوهایی از سهراب سپهری، کمال‌الملک و استاد فرشچیان که فقط عکسشان را در کتاب‌ها دیده‌اید، آثار نقاشیخط از آقایان احصایی و علی‌اصغر شیرازی، خاتم‌های دوره زندیه و...

صادق خرازی آدم بسیار منظمی است. او با خط خوش همه خاطراتش را از هر سَمتی که در سی و چند سال گذشته داشته است، نوشته و جلد کرده و در کتابخانه‌اش گذاشته است. همه این‌ها که گفتم به اضافه دویست هزار جلد کتاب که به مرور به مجموعه کتاب‌های فعلی اضافه می‌شوند، قرار است این خانه را بعد از او به کتابخانه‌ای تبدیل کنند که مردم به آن‌جا بیایند و به قول خودش، وقت کتاب خواندن در این خانه کیف کنند. »

جدا می کند.
خداوند آدم را بر صورت خویش ساخته است.
بیچاره‌های نژادپرست نصرانی این آیه را حمل بر ظاهر می کردند و بچگانه فکر می کردند که خدا هم – نعوذبالله– مثل ما چشم و گوش و دماغ دارد. این آیه را سردست گرفته بودند تا رنگین پوستان را از شمار فرزندان آدم بیرون کنند. ابلیس به دلشان القا کرده بود که مگر صورت خدا سیاه و سرخ و زرد می‌شود؟ همه بحث همینجاست که خداوند به خلقت آدم که رسید، فرمود "ونفخت فیه من روحی". همه حرف همین‌جاست. چیزی که از نیای‌مان، آدم ابوالبشر به ما ارث رسیده همین صورت الهی و نفخه الوهی‌ست. هم روح ما متعلق به خداست هم صورت ما و چیزی که ما را از خلقت‌های دیگر متمایز می کند همین است... غایت تکامل ما نیز سکونت در مقام الوهی‌ست. شان و مرتبه اموات را دست کم نگیرید. آنها خواسته یا ناخواسته به همان جایگاه اصلی خویش باز گشته‌اند. از این حیث نیاکانمان واجد مقام ربوبی هستند. زیرا به خداوند رجعت کرده‌اند و به روح و صورت اصلی پیوسته‌اند. اینجا جاده لغزنده است و ممکن است که قلمم از جاده اصلی‌اش منحرف شود. حرفم را درز می گیرم و همین‌قدر می گویم که احترام به نیاکان احترام به عالم مثال و ملکوت است.

عکس‌ها: امیر جدیدی

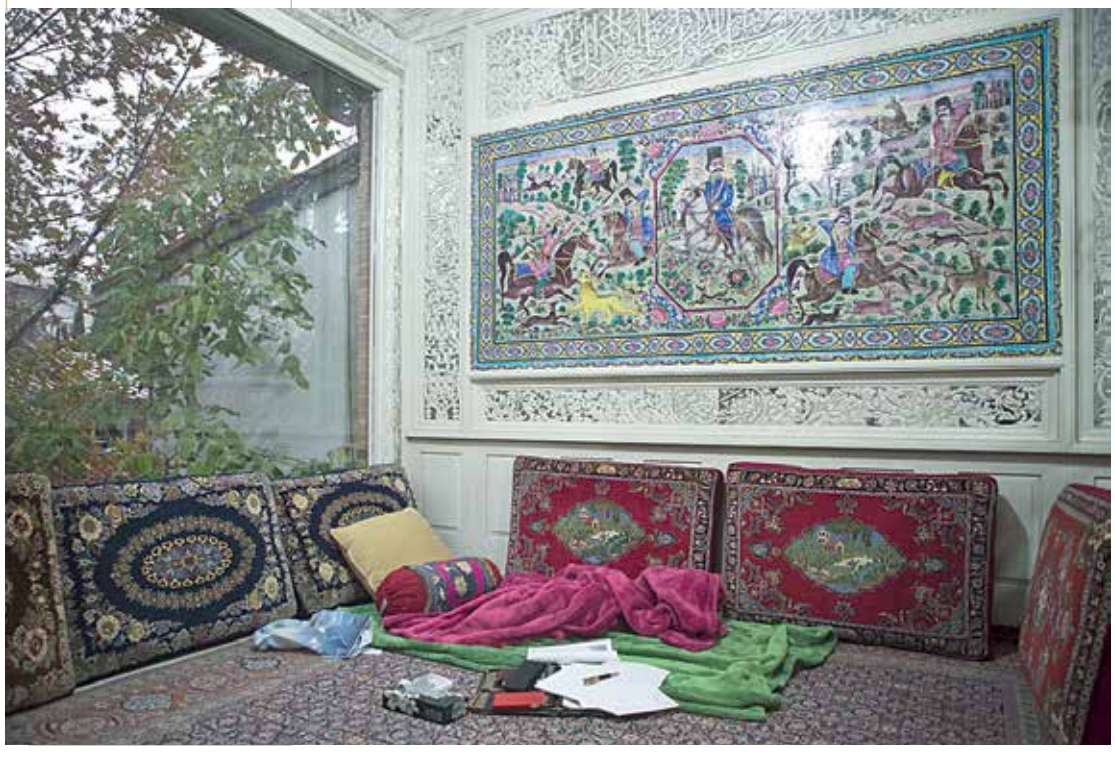

گردن زگوند

حالا می‌رسیم به شبه جواب خانم‌تنکابنی. البته به نظرم کمی تا قسمتی خانم تنکابنی عصبانی شده‌اند. شاید هم اشتباه‌می کنم. هرچه هست ما هیچ کدامان نباید عصبانی شویم. عصبانی شدن هم ندارد. اگر می‌خواهیم‌دینمان را به زبان فارسی ادا کنیم باید با خوبی و خوشی و شکیبایی این‌کار را بکنیم. بلکه با لبخند. چه‌عیبی دارد که دیگران نقدمان‌کنند؟ چه عیبی دارد که دیگران بالاتر از نقد، تخطئه‌مان کنند. اتفاقا از این که‌دیگران وقت‌می گذارند و نوشته‌های ما را می خوانند باید خوشحال‌باشیم و شکر نعمتش را بجا بیاوریم. شکر نعمت‌نعمت‌افزون کند. حساسیت سر ادبیات و زبان یک بحث است، خلق خوش و بگو بخندَ و شفقت یک بحث دیگر:
« سلام بر کرگدن عزیز
چقدر خوب است که شما و مجله ای به نام کرگدن هست تا بشود برخی شبهه‌ها و کج اندیشی‌ها را دید و شنید و پاسخ داد.
باید بگویم که افتخار می کنم، به زبان فارسی و درست نویسی و درست خوانی حساسیت دارم. بر خلاف تصورات سرکار خانم ضرغام، من

سیاه مشق/ تأملات/ ۲

بنگاه‌های انتشاراتی و مدیریت هیئتی

■ کاوه فولادی‌نسب

من این امکان را داشته‌ام که معمولا – و نه همیشه– با ناشرهای خوب ایرانی کار کرده‌ام. ناشر خوب در ذهن من ناشری است که حقوق پدیدآورنده (مؤلف یا مترجم) را در حدی فراتر از «عرف رایج در بازار نشر ایران» رعایت می کند، ناشری است که مراحل فنی آماده‌سازی کتاب از ویراستاری تا صحافی را بازهم در حدی فراتر از «عرف رایج در بازار نشر ایران»، درست و درمان و – اگر نه بی‌ایراد– باکم‌ترین ایراد ممکن انجام می‌دهد. (و البته تردیدی نیست که حتی یک ایراد هم در کتابی که چاپ شده و رفته توی کتابخانه‌های خلق‌الله و لابد تا سال‌های‌سال هم آن‌جا خواهد ماند و در حداقلی‌ترین حالت، تبدیل به سندی از یک دوره تاریخ نشر ایران خواهد شد، جای نقد بسیار دارد.) و در نهایت ناشری است که پس از انتشار کتاب بازهم و بازهم در حدی فراتر از «عرف رایج در بازار نشر ایران» کتاب را توزیع – !– و معرفی می کند. تا همین‌جای متن، سه بار صحبت از «عرف رایج در بازار نشر ایران» کردم‌ام و شاید لازم باشد توضیح بدهم که این «عرف رایج» سطحی بسیار نازل‌تر از آن چیزی دارد که ممکن است از بیرون به نظر برسد. در این بازار آشفته انواع و اقسام موجودات حضور دارند: از آن‌هایی بگیر که عنوان «ناشر» برایشان پوششی است برای تجارت کاغذ و دستگاه‌های چاپ و غیره، تا آن‌هایی که پیمانکارند و برای انتشار کتاب حق‌العمل می گیرند، تا ناشرهایی که در بهترین حالت چک پدیدآورنده را پاس نمی کنند و کتاب‌هایشان پر از ایراد است و در نهایت هم آن‌ها را به‌جای توزیع، انبار می کنند! در این حال و اوضاع، فراتر بودن از «عرف رایج در بازار نشر ایران»، قطعا معنایش پنگوئن یا گالیمار یا راتلج بودن نیست؛ طبق معمول، در محدوده بضاعتمان حرف می‌زنیم، نه در افق آرزوهایمان.

من گذشته از تجربه‌های مستقیم خودم –که البته معمولا فراتر از «عرف رایج در بازار نشر ایران» بوده‌اند– به واسطه کنجکاوی روزنامه‌نگارانه و فعالیت‌های ادبی دیگرم، سازمان و شیوه کار بسیاری از ناشرهای خصوصی‌ای را هم که با آن‌ها همکاری نداشته‌ام، می‌دانم و می‌شناسم. با وجود این، اگر یکی دو استثنا را بگذارم کنار، می‌توانم بگویم شیوه مدیریت بنگاه‌های انتشاراتی ما شیوه هیئتی است؛ شیوه‌ای فاقد سازمان متشکل مبتنی بر سلسله‌مراتب، فاقد برنامه‌ریزی مرحله‌بندی‌شده و صرفا معطوف به انجام عمل به هر طریقی که ممکن باشد. این شیوه برای برگزاری «رویداد»هایی نظیر اعیاد و عزاداری‌های مذهبی و ملی و فعالیت‌های اجتماعی مشارکتی بسیار کارآمد و حتی قابل معرفی به‌عنوان یک الگو حتی در عرصه بین‌الملل است؛ چراکه شیوه‌ای است که افراد را همدلانه، دوستانه، برادرانه و فارغ از مقام و مرتبه در کنار هم قرار می‌دهد تا «رویداد»ی را سازماندهی کنند و به انجام برسانند. «مدیریت» اما «رویداد» نیست... رویداد، یک پروژه است که باید در زمان مشخصی انجام شود و تمام، اما مدیریت پروژه نیست، پروسه‌ای است که حیات و ممات مجموعه تحت لوای آن – چه به لحاظ سازمانی و چه به لحاظ اقتصادی– به آن وابسته است و اصولا در طول زمان است که تعریف می‌شود نه در مقطعی کوتاه و رویدادگونه. گفتمان مدیریت هیئتی صرفا مختص بخش خصوصی نیست و در نهادهای دولتی و عمومی هم که سازمان طراحی شده و برنامه‌ریزی‌شده قانونی و پرسنل فراوان دارند، مرسوم است؛ نمونه‌اش «طرح‌های جهادی» شهرداری تهران در سال‌های اخیر که خلاصه معلوم نیست برنامه‌ریزی و مآل‌اندیشی اجتماعی و اقتصادی و زیرساختی کجایش پیش‌بینی و تعریف شده است؛ که البته اساتید و دوستان شهرسازم فراوان درباره‌اش گفته و نوشته‌اند.

حالا می‌رسم به جایی که باید جواب این سؤال را بدهم: همه این‌ها را گفتی که چه؟ مدیریت هیئتی بنگاه‌های نشر باعث شده کار انتشار کتاب در ایران به کلاف سردرگمی تبدیل شود که گاهی اوقات آدَم از پیدا کردن سرِ رشته‌اش به کلی ناامید می‌شود. مثالی بزنم؛ یک وقتی هست که تأخیرِ در انتشار کتاب، به‌خاطر بوروکراسی پرپیچ‌وخم در اداره کتاب وزارت ارشاد یا مدیریت سلیقه‌ای یا هر چیزی از این دست است. این را آدم – اگر چریک نباشد، که معمولا هم نویسنده‌ها نیستند و قرار هم نیست که باشند– کاریش نمی‌تواند بکند. اما یک وقتی –شما بخوانید خیلی وقت‌ها– هست که مجوز یک کتاب صادر شده و دلیل تأخیر در انتشار آن، نه فرایند فنی و مراحل لازم آماده‌سازی، بلکه مدیریت هیئتی بنگاه‌های انتشاراتی است که کتابی مهیای رسیدن به دست مخاطب را یک سال یا بیشتر در ترافیک بی‌نظمی و بی‌سازمانی متوقف می کنند. یک مطالعه میدانی نشان می‌دهد میانگین فاصله زمانی تحویل متن نهایی یک کتاب به ناشر تا ورود آن به کتاب‌فروشی‌ها –آن‌هم در مواردی که ارشاد یکی دوماهه مجوز کتابی را صادر می کند– چیزی حدود یک سال و نیم است. این شیوه مدیریتی را من نه به سوءنیت ربط می‌دهم نه به سودجویی؛ نه حتی به تلاش برای کنترل بازار و نه هیچ‌چیز دیگری جز فقدان علم مدیریت و عدم آشنایی با علم برنامه‌ریزی. شاید بد نباشد بنگاه‌های انتشاراتی خصوصی ایرانی هم مثل بسیاری از مجموعه‌های اقتصادی دیگر، مدیرانی با تخصص برنامه‌ریزی و تولید و عملیات داشته باشند. می‌خواستم در محدوده بضاعت حرف بزنم، نه در افق آرزوها؛ انگار نشد! »

«توی این رختخواب نرم خوابم نمی‌برد» مجموعه‌داستان ایرانی گردآوری آرام روانشاد نشر مروارید ۱۳۹۴

این مجموعه در کل شامل بیست‌وپنج داستان کوتاه از بیست‌وپنج نویسنده‌است که در میان آن‌ها نویسندگانی از افغانستان و تاجیکستان هم به چشم می‌خورد. نکته بسیار جالبی که در بیشتر این داستان‌ها دیده می‌شود بیان احساسات نویسندگان آن‌هاست. به گونه‌ای که تصویری جالب و قابل‌لمس از احساسات درونی نویسندگان را در ذهن مخاطب ایجاد می کند. «توی این رختخواب نرم خوابم نمی‌برد» مجموعه‌ای داستانی است که از میان تعدادی داستان کوتاه که همه آن‌ها طی سال‌های ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۹ برگزیده جایزه ادبی صادق هدایت شده‌اند گردآوری شده و وجه مشترک بیشتر آن‌ها فضای سوریالی است که دارند.

در حقیقت شرح حال ماست آن

وقتی مردگان برگردند

بریده‌ای از یک رمان در دست انتشار

■ حسن لطفی

کسی باور نمی‌کرد سرهنگ ده سال بعد از مرگش برگشته باشد. غلامعلی اولین کسی بود که او را دید. سرهنگ از درون به بیرون آمد. داخل کوچه سوخته‌چنار شد. از پیش غلامعلی که رد شد، زیرچشمی نگاهش کرد و بدون حرفی به درون مه رفت. غلامعلی حدس زد سرهنگ به طرف دری می‌رود که سال‌هاست کسی بازش نکرده. صدای غژغژ در که بلند شد، غلامعلی بدون معطلی واکس و فرچه‌اش را درون جعبه گذاشت و به طرف خانه به راه افتاد. بانو فکر کرد مه او را به خانه برگردانده. غلامعلی بی‌آن‌که حرفی بزند، رختخوابش را رو به قبله پهن کرد و توی آن دراز کشید. بانو با غضب به او نگاه کرد و دستش را دید که بیرون از پتو به شدت می‌لرزید. خواست چیزی بگوید، اما غلامعلی صورتش را به طرف دیوار برگردانده بود و به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد. به طرفش که رفت، سرش را برگرداند. اشک روی ریش سفید مرد پایین می‌آمد.

– حلالم می‌کنی؟

– چی می‌گی مرد؟

– حلالم کن بانو! دیگه فرصتی ندارم!

بانو حیران به مردش نگاه کرد که زار و ذلیل نگاهش می‌کرد. چند سالی می‌شد که غلامعلی با چنین لحنی از او چیزی نخواسته بود. آخرین بارش وقتی بود که بانو چمدانش را بسته بود و می‌خواست برود. آن روز جنازه سرهنگ را روی صندلی کهنه لهستانی‌اش پیدا کرده بودند و همه اهل محل توی باغ نشاط جمع شده بودند تا جنازه را برای دفن از باغ بیرون ببرند.

– حلالم می‌کنی بانو؟

بانو نمی‌دانست چه بگوید. به چشمان غلامعلی نگاه کرد؛ وحشت و ترس را در آن دید و بعد از سال‌ها دلش برای او سوخت.

– نترس! تا حلوای منو نخوری عزرائیل سراغت نمی‌یاد.

– بگو نمی‌خوام حلالت کنم. یعنی این‌قدر از من متنفری؟ مگه تقصیر من بود که تو چیزایی می‌خواستی که من توان دادنش رو نداشتم. من دوستت داشتم بانو. چرا هیچ‌وقت نخواستی بفهمی؟

بانو چیزی نگفت. بلند شد و از اتاق بیرون رفت و غلامعلی از پشت نگاهش کرد و دید که شانه‌هایش می‌لرزند. باز هم نتوانسته بود چهره زن را وقت گریه ببیند. فردای آن روز اهل محل فهمیدند که غلامعلی گمان می‌کند وقت مرگش رسیده. بعد هم که سراغش رفتند، از زبان خودش شنیدند پدرش روز قبل از مرگش مرده‌های زیادی را زنده دیده است.

هیچ‌کس نمی‌دانست باید چه بگوید، اما همه سعی کردند دلداری‌اش بدهند. دورش حلقه زده بودند و همه با هم حرف می‌زدند. غلامعلی بدون توجه به همهمه آن‌ها نگران به دنبال بانو می‌گشت و او را نگاه می‌کرد که بین مردم می‌چرخد و جلوی آن‌ها چای می‌گذارد. غلامعلی دوست داشت همه بروند و بانو بالای سرش بنشیند و دستش را توی دست او بگذارد و در حالی که به چشم‌های زاغش نگاه می‌کند، برای همیشه حلالش کند. اما بانو ساکت و آرام همچون شبحی می‌چرخید و جواب اهل محل را با تکان سر می‌داد و کسی نمی‌دانست درون بانو همچون همیشه غوغایی است.

«تو حلالیت برای چی می‌خوای مرد؟! برای اون دنیا؟ اگر این‌طوره، من حلالت کردم؛ سال‌ها پیش؛ وقتی سرهنگ مرد و تو خندیدی؛ بلند و طولانی! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مرگ کسی باعث خوشحالی آدم بشه. سرهنگ مرده بود و تو خوشحال بودی. حتی وقتی جنازه‌اش رو از روی صندلی لهستانی برمی‌داشتید، من خنده گوشه لبت رو دیدم. باید بابت این خنده از تو تشکر کنم. اگر نمی‌خندیدی، به ذهنم نمی‌رسید که مرگ سرهنگ شادت کرده تا چمدونم رو ببندم و قصد رفتن بکنم. تا چمدان رو دیدی، خنده از لبت پرید. به التماس افتادی. به پام افتادی. گریه کردی و من وقتی تو رو اون‌قدر حقیر دیدم، بخشیدمت. همون‌جا فراموش کردم. سال‌ها نگهم داشتی تا مثل خودت عقیم بمونم. گفتی دوستت دارم؛ مثل دیروز؛ مثل همه وقت‌هایی که تنها می‌شدیم. اما من که دوستت نداشتم مرد! هیچ‌وقت! گفتن زنت بشم، شدم. گفتی زن جوون و خوشگل باید توی خونه بمونه؛ موندم. گفتی بچه‌دار نمی‌شی، یه زن دیگه... گفتم بگیر. گفتن عیب از خودته، گفتم عیبی نداره. کتکم زدی، گریه نکردم. گفتی به مردها نگاه نکن، چشم‌هام رو بستم. گفتی قشنگی، زشت شدم. گفتی مواظب باش، گفتم چشم. اما نشد. نه این‌که نخوام؛ دست خودم نبود. گفتم طلاقم بده، گفتی نه! گفتم باشه، هر چی تو بگی. موندم و با تو جون کندم. اما حلالت کردم. همون روز که سرهنگ مرد. اما ازم نخواه که بهت بگم. نمی‌گم. حیفه راحت بمیری.»

غلامعلی آن روز هم نمرد و روز بعد همه اهل محل سرهنگ را دیدند که در باغ را باز کرده و مشغول قطع کردن درختان خشک آن است. پیرترها جلوی در ایستادند تا سرهنگ را شناسایی کنند. خودش بود! همه آن‌ها که چهل‌سالگی او را دیده بودند، تایید کردند. هیچ تغییری نکرده بود. آرام و سر به زیر توی باغ قدم می‌زد و توجهی به هیچ‌کس نداشت و تنها زمانی متوجه آن‌ها شد که پسر شیطانی، جفت‌پا، از روی چینه دیوار خودش را به داخل باغ انداخت. صدای پاهای پسرک که همهمه جمعیت را بلند کرد، سرهنگ به طرف در باغ راه افتاد. مردم از جلوی در عقب کشیدند و با وحشت به مرد قدبلندی چشم دوختند که پالتوی بلند کهنه‌ای پوشیده بود و با قدم‌های شمرده به طرف آن‌ها پیش می‌آمد. وقتی به جمعیت رسید، با دقت به چهره تک‌تک آن‌ها نگاه کرد و با خونسردی از آن‌ها سان دید. تنها وقتی سرش از گردش بازماند که در روی بانو ایستاد:

– سلام بانو!

– سلام سرهنگ!

مرد با تعجب به بانو و جمعیت حیران نگاه کرد.

– سرهنگ؟ مگه سرهنگ نمرده؟ خبر مرگش رو خودت برام نوشتی. یادت رفته؟ من سیا... سیاوش پسر سرهنگ مرادی! دیگر جایی برای ماندن جماعت نبود. همهمه بالا گرفت و دقایقی بعد کوچه بود و باغ و بانو و سیاوش.

– چقدر عوض شدی! باور کن شدی خود سرهنگ!

– پیر، بداخم، نظامی! نه؟

– نه! برای من سرهنگ هیچ‌وقت این‌طور که تو می‌گی، نبود.

– نبود؟ شوخی می‌کنی! پس چطور بود؟

– مثل... ولش کن. کجا بودی این همه سال؟

– کجاش رو نپرس که نمی‌دونم. نامه‌هات می‌رسید؛ خبر مرگ سرهنگ، داغ فرهاد، شهادت حسین، گم شدن سعید! چه پیر شدی بانو! راستش فکر می‌کردم وقتی بیام تو هم نیستی؛ مثل خیلی‌های دیگه! خوشحالم که هستی.

– راستی می‌گی؟ منم همین‌طور! دلم برات تنگ شده بود. سرهنگ که مُرد، تنها شدم. سعید و حسین و فرهاد رو آخرین بار توی قبرستون دیدم. سرهنگ رو چال کردند و رفتند. دیگه ندیدمشون. تو چی؟ تو غربت تنها نبودی؟

– تنها؟ شاید! راستی از فریبا چه خبر؟

– فریبا؟ ای سَربزرگ! پس هنوز چشمت پیِ اونه. راستش، ازش خبری ندارم. از خودت بگو. کی اومدی؟

«وقتی اومدم شب بود. هواپیما که نشست، من تنها کسی بودم که آشنایی به پیشوازش نیومده بود. توی تاکسی راننده آدرسم رو پرسید. هر چی فکر کردم، آدرس خونه رو به یاد نیاوردم. از راننده خواستم منو ببره هتل. توی راه چشمم به خیابون بود تا چهره آشنایی رو ببینم. توی هتل هم حالم تغییر نکرد. اتاقم رو به خیابون بود. از پشت پنجره غبارگرفته‌اش به خیابون متروک نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا شما رو ببینم. دلم می‌خواست سعید، حسین و عباس پشت سر تو بیان و زیر پنجره اتاقم بایستن. از همه بیشتر دلم برای تو تنگ شده بود. می‌خواستم زنی رو ببینم که سال‌ها عاشق پدرم بود و اون هیچ‌وقت ندونست. ندونست؟ درست می‌گم بانو؟ حتما باید این رو از تو بپرسم. اما نه. چه فرقی می‌کنه؟! توی عشق فقط عاشق مهمه!»

باران تندی که می‌بارید همه را به خانه فرستاده بود و مهشید از

طرح: ترلان تیار

پشت شیشه، خیابان را می‌دید که قطرات باران به شدت بر آن فرود می‌آمدند و در گوشه‌ای جمع می‌شدند.

– بهتره تعطیل کنیم. توی این هوا مریض و سالم بیرون‌بیا نیستن.

ابراهیم پا به پا کرد تا چیزی بگوید، اما پشیمان شد. زیر لب چیزی گفت که مهشید نشنید. روپوش سفیدرنگش را بیرون آورد و کیفش را برداشت و بدون آن‌که به ابراهیم نگاهی بکند، از اتاق خارج شد و به طرف در خروجی به راه افتاد. نرسیده به در، مثل ماردیده‌ای ایستاد و به جلویش خیره شد. اگر ابراهیم توی راهرو بود، زودتر از آن‌که مهشید جیغ بکشد، از نگاه مبهوتش متوجه می‌شد. نبود و همین باعث شد مهشید از ترس جیغ بکشد و ابراهیم سراسیمه از اتاق بیرون بدود و مرد بلندقدی را ببیند که از پالتوی کهنه‌اش آب زیادی روی زمین می‌چکید. مهشید خودش را پشت ابراهیم مخفی کرد و او آرام به مرد نزدیک شد که به نقطه نامعلومی خیره شده بود. فاصله‌اش هر لحظه با مرد کمتر می‌شد و تصور می‌کرد با یک قدم دیگر یقه مرد در دستان او است. یک لحظه ترس وجودش را فراگرفت اما پیش از آن‌که تصور کند مرد دیوانه است و او و مهشید گرفتار جنون او خواهند شد، مرد دستش را به چهارچوب در گرفت و آرام روی زمین نشست. چشمهایش که بسته شد، ابراهیم نفس راحتی کشید. مهشید که خشکش زده بود به طرف بیمار رفت. دقیقه‌ای بعد، پالتوی کهنه مرد روی جالباسی آویزان بود و مهشید به سرم توی دست او خیره شده بود.

ابراهیم که داخل اتاق شد، مهشید فهمید خبر دیر رفتنش را به عباس داده است. دیگر نگران خانه نبود، اما چهره مرد بدجوری کلافه‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد دلش می‌خواهد خانه باشد و پاهایش را دراز کند و موسیقی آرامی گوش کند. نگاه دیگری به صورت پرچروک مرد انداخت و توی دلش او را قسم داد که زودتر چشم باز کند. سیاوش بدون آن‌که این قسم را بشنود، دو ساعت بعد چشم‌هایش را باز کرد و از دیدن زنی که روی صندلی خوابش برده بود، تعجب کرد. نگاهی به سرم توی دستش کرد و به آرامی سوزن آن را از بدَنش جدا کرد و روی تخت نشست. هنوز سرش درد می‌کرد و سرگیجه رهایش نمی‌کرد. نگاه دیگری به مهشید انداخت و از تخت پایین آمد. آهسته به طرف در به راه افتاد. نرسیده به در متوقف شد. دست در جیب کرد و اسکناس مچاله‌شده‌ای را بیرون آورد و کنار سر زن روی میز گذاشت.

بار دیگر به طرف در به راه افتاد. نرسیده به در، صدای زن متوقفش کرد.

– به هوش اومدی؟

سیاوش به طرف او برگشت و در همان نگاه اول مهشید را شناخت.

– می‌بخشی که بدون خداحافظی... راستش نخواستم بیدارتون کنم.

مهشید سیاوش را نمی‌شناخت اما می‌دانست بیمار است. خواست او را معاینه کند. سیاوش بدون هیچ حرفی روی صندلی نشست و تا مهشید فشارش را بگیرد، تابلوهای روی دیوار را از نظر گذراند و روی خطی مکث کرد که از مهشید هم برایش آشناتر بود.

– یعنی این‌قدر قشنگه که چیزی نمی‌شنوی؟

سیاوش دانست که مهشید چیزهایی پرسیده و او جواب نداده. چه چیزهایی؟ نمی‌دانست، اما باید چیزی می‌گفت.

– قشنگ؟ چی؟ این تابلو؟ راستش نمی‌دونم. یعنی خیلی وقته فراموش کردم چی قشنگه و چی زشت! کار خودتونه؟

مهشید به تابلو نگاه کرد و پوزخندی زد.

– یادگاریه! یادگار دوران جوانی. دوره عشق و عاشقی. فقط همین از اون روزها مونده. هدیه شوهرمه! البته اون‌وقت‌ها شوهرم نبود.

سیاوش پوزخندی زد که مهشید ندید؛ همان‌طور که سیاوش برق چشم‌های او را نمی‌دید.

– پس شوهر خوش‌خطی داری؟

– خوش‌خط؟ نه بابا، خوش خط و خال شاید! راستش خط خودش نیست. خط مال یکی از دوستاش بود. جمله هم همین‌طور؛ مال یه دوست دیگه. راستی نگفتی چت شده؟

– کی؟ من؟ هیچی.

– که هیچی!

– یعنی چند روزه سرم گیج می‌ره.

– چند روز؟

– ده، بیست روز... شایدم یکی، دو ماه! حالت تهوع دارم. دلم از همه چی به هم می‌خوره.

– می‌خوای برات آزمایش بنویسم؟

سیاوش بدون جواب دادن دوباره به تابلوی خط نگاه کرد و مهشید روی کاغذ آزمایش‌ها را نوشت و کاغذ را به طرف سیاوش گرفت. سیاوش متوجه نشد و مهشید رد نگاه او را تا تابلو دنبال کرد.

– چیه؟ مثل این‌که خیلی از این خط خوشت می‌آد! شایدم خط خودته!

خندید و خندید و چهره سیاوش را ندید که زیرچشمی میان چهره او و دیوار رفت و برگشتی سریع داشت.

– به قیافه من می‌خوره؟

«نمی‌خوره مهشید شهیدی... اگر می‌خورد منو می‌شناختی. تو که هیچ تغییری نکردی؛ برخلاف من. نگاه کنی، چین و چروک صورتم رو می‌بینی. اگه فرهاد زنده بود حتما چهره‌اش مثل من می‌شد. شک ندارم که چهره فرهاد هم یادت رفته. اگر یادت نرفته بود، خوب می‌دونستی این خط روی دیوار رو شوهرت به تو نداده؛ فرهاد به تو هدیه کرده؛ چند سال پیش. درست نمی‌گم خانم دکتر؟ اگه بلند بپرسم حتما جواب می‌دی. اما جواب تو به چه درد من می‌خوره؟ به هیچ درد!»

مهشید سکوت به وجود آمده را دوست نداشت. به طرف جارختی رفت. سیاوش که با سکوت او را دنبال می‌کرد، متوجه پالتوی روی چوب‌لباسی شد و با عجله آن را از روی مانتوی مهشید برداشت. مانتو خیس آب بود. مهشید به مانتوی خیسش نگاه کرد و خندید. سیاوش شرمگین پالتو را به روی دوشش انداخت. زیر لب خداحافظی کرد و خارج شد. بیرون باران تمام خیابان را پر از آب کرده بود. سیاوش آهسته در طول خیابان به راه افتاد. دوست داشت تا خود صبح قدم بزند، اما نمی‌شد. سرگیجه امانش را بریده بود. آرام‌آرام به طرف باغ به راه افتاد. نرسیده به باغ، جلوی خانه بانو ایستاد و نگاهی به ساعتش کرد. سه‌ربعی از یک گذشته بود. می‌خواست به طرف باغ حرکت کند، اما انگار چیزی پاهایش را گرفته بود. ناخودآگاه به طرف در به راه افتاد. در که به صدا درآمد، صدایش در سکوت شب پیچید. سیاوش خداخدا می‌کرد که خود بانو در را باز کند. در که باز شد، بانو خواب‌آلود و متعجب به سیاوش نگاه کرد... »

پدران ما مرده‌اند و به ملکوت آسمان‌ها راه یافته‌اند. این ندای حق‌تعالی را خطاب به انفاس مطمئنه با دقت بیشتری بخوانیم: یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیه. فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی."کاش عقل و عشقمان، به تعبیری سر و دلمان بتوانند از پس درک و دریافت این معنی متحیر کننده برآیند. خدا خودش کمکمان کند و درهای معرفت را به رویمان بگشاید. چیز عجیبی است.

ما از پدرانمان ارث می‌بریم. نیاکان ما اشیاء گرانبهای بسیاری برای ما به ارث گذاشته‌اند. اصلا فرق ما با دیگر موجودات همین است که ما می‌توانیم راه پدرانمان را پی بگیریم و بقیه نه. گربه‌ها

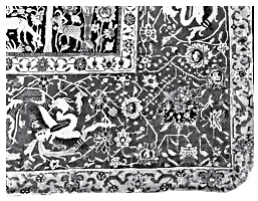

جز غریزه چیزی را به فرزندان خود منتقل نمی‌کنند. حیوانات را در سیرک‌ها آموزش‌هایی می‌دهند که کارهای محیرالعقول کنند تا مردم از تماشایش چشم گرد کنند. اسبی که روی دوپا راه برود، یا فیلی که برقصد یا شیری که خوی آدمیزادی بگیرد فوق‌العاده‌اند. اما هیچکدام این آموزه‌ها را حیوانکی‌ها نمی‌توانند به فرزندان خود منتقل کنند. چیزی که باعث شده در مدت کوتاهی از غارنشینی و پلنگینه‌پوشی به سایبرنتیک و فضانوردی و شاعری برسیم همین است که زحمات پدرانمان هرز نرفته. ما نیز احتمالا آموخته‌هایمان را به فرزندانمان منتقل می‌کنیم. اول از همه نیای اصلی‌مان آدم بود که آموزه‌هایش را به نسل‌های بعدی منتقل کرد. اولین آموزگار آدم خدای رحمن و رحیم بود و او را "اسماء" تعلیم فرمود. و عَلّم آدم اسماء کلها. نه فرشته‌ها بلد بودند، نه اجنه و نه هیچ مخلوق دیگری. وارد بحث اسم نمی‌شوم. همینقدر بگویم که معنی اسم فراتر از نام است. کمترین بهره اسم همین نام‌هایی است که روی اشیا می‌گذاریم. میز و کتاب و فرش و جعفر و بیژن هم مرتبه‌ای از اسم هستند. اینها را هم آدم و فرزندانش باید

ادامه پریم در صفحه ۲۱

گردک زگوند

بازنشسته ی آموزش و پرورش نیستم، (هر چند که سال ها تدریس کرده‌ام و افتخار دیگرم این است که آن چه می دانستم را یاد دادم و مورد وثوق و احترام دانش آموزان و والدین‌شان بودم.) خدا را شکر تا حالا چند کتاب ترجمه و ویرایش کرده ام. دارم خودم را برای آزمون دکترا آماده می کنم. اتفاقاً کتاب زیاد می خوانم و فیلم هم زیاد می بینم. پس می بینید که بی کار نیستم. از نظر ایشان منی که به درست نوشتن و درست خواندن اهمیت می دهم آنرمال هستم و بقیه‌ی مردم نرمال. اشکال ندارد، ای کاش همه‌ی مردم دنیا از این نظر، آنرمال باشند. از طرف دیگر تقریباً مطمئنم که این خانم اگر تارهای مو را در به قول خودشان تغار ماست ببینند، هیچ وقت به آن ماست، لب هم نمی‌زنند!! پس چطور انتظار دارند من بر این تارهای مو چشم ببندم؟ من دوره ی خبرنگاری دیده ام، پس کاملاً می دانم که اشتباه در نوشتن کلمات، به دلیل عجله و کمبود وقت، کاملاً ممکن است، اما اصلاً توجیه کننده‌ی بی دقتی نیست. کرگدن عزیز، فرموده‌اید سرکار خانم ضرغام، دستی در نوشتن دارند، پس باید به

سیاه مشق/کشتارگاه فرهنگ

بسم‌الله‌خان قیامت کرد

■ بهروز غریب‌پور

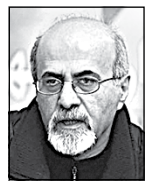

گروه استاد بسم‌الله‌خان نگه داشتن حرمت استاد را پیش از آن ثابت کرده و بدون او روی صحنه نرفته بودند اما برای بار دوم ثابت کردند که شاگرد و مریدند و مرادشان باید روی صحنه بیاید و آن‌ها به دنبالش روانه بشوند. استاد کفش‌هایش را در آستانه صحنه بیرون آورد. شاگردانش نیز چنین کردند. جمعیتِ ناآرام به رسم معمول برای آن‌ها دست زدند اما به محض نشستن بسم‌الله‌خان و درآوردن شهنایش، من از اتاق فرمان ضمن سلام و خیرمقدم و عذرخواهی به خاطر تاخیر گفتم: "عزیزانم این‌جا جنوب شهر است؛ قطعه‌ای از تهران بزرگ که هنوز بوی مردی و مردانگی می‌دهد؛ هنوز مرام و معرفت در آن موج می‌زند. بگذارید بگویم که چرا این استاد پیر تاخیر داشت: او بی‌نماز روی صحنه نمی‌رود. بگذارید بگویم شرطش برای آمدن به ایران چه بوده است: زیارت امام رضا علیه‌السلام. بگذارید بگویم که چرا گروه دیر روی صحنه آمدند: پیش از استاد، شاگرد حق ندارد روی صحنه بیاید. بگذارید بگویم که چرا کفش‌هایشان را درآوردند: صحنه برای مسلمان و هندو در هند و اساسا در شرق مقدس است، معبد است، جای یاد کردن از خداست و... پس به جای دست زدن برای این مسلمان هنرمند صلوات بفرستید." صلوات اول را که فرستادند، بسم‌الله‌خان در حال آماده کردن قمیشش بود و احتمالا متوجه نشد... من گفتم: "این صلوات فرستادن مردمی نیست که شهید داده‌اند. این صلوات کسانی نیست که هنرمندان مومن و معتقد را دوست دارند. یک صلوات محمدی بفرستید." سالن از جا کنده شد و زن و مرد با صدایی پرشور صلوات فرستادند... بسم‌الله‌خان ناگهان سرش را برداشت و گفت: "الله‌اکبر، الله‌اکبر" و جمعیت هم پرشور و پرقدرت الله‌اکبر گفتند و باز تکرار کردند. بسم‌الله‌خان و گروهش مات و متحیر شده بودند؛ انگار با خود می‌گفتند: پس آن‌جا که ما را به ریشخند گرفتند، کجا بود؟ ایران بود؟ تهران بود؟ و بعد سکوت شد. استاد قمیشش را در سکوتی ملکوتی و بدون کوچک‌ترین مزاحمتی آماده کرد و بعد با شوری بی‌نظیر در شهنای دمید. جهانسوز فولادی، صدابردار عاشق موسیقی، با ولوم‌ها بازی می‌کرد و با اکویی که به صدا می‌داد همه را و خود استاد و گروهش را سرمست کرده بود... فقط کسانی که در آن شب بیننده و شنونده این صحنه بودند می‌توانند شهادت بدهند که چه فضای بی‌نظیری بود... پیرمرد چنان در شهنای می‌دمید که انگار در نفخ صور می‌دمد و مردم چنان سراپا گوش بودند که انگار صدایی از آسمان و از عرش را با گوش جان می‌شنیدند... اجرا دو قسمت بود اما استاد چنان جوان شده بود که مایل نبود صحنه را ترک کند. من از اتاق فرمان بیرون رفتم و به سرعت خودم را به روی صحنه رساندم. دست استاد را بوسیدم. او به خاک افتاد که پلتم را ببوسد اما من نگذاشتم... صحنه عجیبی بود. من از مردم خواستم که به پیشنهادم خوب گوش بدهند و با بلند کردن دست موافقت و با بلند نکردن دست مخالفت خودشان را با پیشنهاد من اعلام کنند. من پیشنهادی را که در اتاق فرمان به ذهنم رسیده بود به زبان آوردم: "کسانی که با نام‌گذاری سالن به نام «تالار بسم‌الله‌خان» موافقند دستشان را بلند کنند." وای خدای من! هیچ‌کس مخالف نبود. همه دست‌هایشان را، دو دستشان را، بلند کرده بودند و من ادامه دادم: "از امشب اسم این تالار بسم‌الله‌خان خواهد شد." در این فاصله مترجم روی صحنه آمد و برای بسم‌الله‌خان حرف‌هایم را ترجمه کرد. این بار استاد همان کاری را که قبلا نگذاشته بودم انجام بدهد، انجام داد. غافلگیرم کرد اما من هم جبران کردم و استاد بی‌آن که استراحت بکند، در تالاری که از آن زمان به نام او شده بود چنان نواخت که می‌شد تمام فرشته‌های آسمان را دید. من آسمان را می‌دیدم که غرق ستاره بود و استاد در اوج می‌درخشید... من گریه می‌کردم. خیلی‌ها گریه می‌کردند... استاد پس از آن برنامه به من گفت امشب تمام جانم را در شهنای دمیدم و راست می‌گفت. ما آن شب کنسرت نداشتیم؛ ما میهمان آسمان بودیم و در ضیافت ملکوت، عرش را لمس کردیم.

در همان شب خبر را سفارت هند در ایران روی تلکس خبری‌اش فرستاد و دکتر عثمانی، رایزن فرهنگی کشور هند در ایران، بعدا به من گفت که مسلمانان هند پس از شنیدن این خبر جشن گرفتند. چند شب بعد در خانه سفیر هند مراسمی برگزار کرده بودند و من هم دعوت شده بودم اما کمی دیر رسیدم و تا رسیدم، دکتر عثمانی گفت: "بسم‌الله‌خان دنبالت می‌گردد." رفتم و زانوی ادب زدم و دستش را بوسیدم. گفت: "همین‌جا نزدیک من بنشین. می‌خواهم وقت نواختن تو را ببینم." و بعد افزود: "وصیت کردم و به دکتر عثمانی گفتم پس از مرگم تمام سازهایم را به شما بدهند و اگر خواستید در همان تالار نگهداری کنید. شما کاری کردید که تا دم مرگ فراموش نمی‌کنم..."

چند روز بعد سفارت هند تابلویی را به فرهنگسرای بهمن هدیه کرد: تالار بسم‌الله‌خان... و تالار سبز به نام یک هنرمند جهانی و مسلمان مزین شد... <<

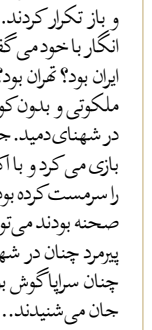

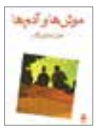

«موش‌ها و آدم‌ها»
جان اشتاین‌بک
ترجمه سروش حبیبی
نشر ماهی

داستان انسان‌های اشتباهی. داستانی به‌شدت مردانه. دو برادر که یکی ریزنقش و تر و فرز است و دیگری که بزرگ و دست و پا چلفتی و خنگ ولی مهربان. اسم کتاب خواننده را به وادی دیگری می‌برد و ذهن مخاطب را درگیر می‌کند ولی بعد از خواندن کتاب و آشنا شدن با کاراکترهای آن دریچه‌ای دیگر بر روی خواننده باز می‌شود و با همذات‌پنداری با شخصیت‌ها غرق در ماجراهایشان می‌شود. تخصص جان اشتاین‌بک همین است. این که آدم‌های بد و انگل جامعه را طوری به مخاطب عرضه کند که مخاطبش شیفته آن‌ها بشود و برایشان دلسوزی کند. پایان کتاب دردناک است ولی بازهم این مخاطب است که بیشتر درگیر و متاثر می‌شود. ترجمه‌های سروش حبیبی بی‌نقص و حرفه‌ای است و ترجمه این کتاب هم مثل ترجمه‌های او از ادبیات روس روان و ساده است.

داستان‌هایی برای شب و چندتایی هم برای روز

آبشار

داستانی از آلبرتو چیمال مکزیکی که در سال ۲۰۱۳ جایزه بین‌المللی «رومولو گایه‌خوس» را که از معتبرترین جوایز ادبی ادبیات امریکای لاتین است، از آنِ خود کرد

■ اسدالله امرایی

«آلبرتو چیمال» متولد سال ۱۹۷۰ است. این نویسنده مکزیکی در تولوکا به دنیا آمده و در دانشکده فنی مونته‌ری در رشته مهندسی کامپیوتر درس خوانده است. او از نوجوانی به داستان و داستان‌نویسی علاقه داشته و بعد از پایان تحصیلات فنی به مدرسه داستان‌نویسی انجمن نویسندگان مکزیک رفته و در دانشکده فلسفه و ادبیات در رشته ادبیات تطبیقی فوق‌لیسانس گرفته است. آلبرتو چیمال به عنوان یکی از نویسندگان پرکار و فعال مکزیک جوایز متعددی گرفته است. او از نویسندگان «پساپست‌بوم» است. این نویسنده مکزیکی در داستان‌هایش مرزهای تخیل و واقعیت را به هم می‌ریزد. تعدادی از داستان‌های او به زبان‌های دیگر ترجمه شده است. رمان «برج و باغ» این نویسنده در سال ۲۰۱۳ جایزه بین‌المللی «رومولو گایه‌خوس» را از آنِ خود کرد که از معتبرترین جوایز ادبیِ ادبیات امریکای لاتین است.

بچه را بالای سنگاب تعمید گرفته‌اند، کوچک و ظریف و شکننده است با سری برهنه. بیدار است. رطوبت را حس می‌کند و سرمایی که از سنگ به تن او نفوذ می‌کند. هر چند نمی‌داند آن‌ها کیستند یا آن‌ها را چه بنامد. ناگهان پدر و مادر بچه می‌مانند چه کنند. کشیش به آن‌ها نگاه می‌کند. ما روی هم می‌ریزیم، با صدای لرزان حرف‌های همدیگر را قطع می‌کنیم، مکث می‌کنیم و به غور می‌پردازیم. آن‌ها چکار می‌کنند؟

آیا می‌خواهند اسمش را بگذارند ارمنه‌خیلدو؟ یا اسکار، دیوکلسیانو و راماچاندرا؟ پیوتر، لئوناردو؟ اومبرتو، لوید، سابو، کارلوس، آنتونیو، ورنر، فرانسوا، پندلفو، ابدرامان، فروکتوسو، برنگاریو، کلودومیرو، فلورین، جیسون، گوگلیلمو، لی، کلارک کنت، مارتین لوتر، روکامبولی، کتلو...؟

می‌گویند: "موریسیو."

– چی؟

– گفتند موریسیو.

– موریسیو؟

– و آلبرتو. درواقع موریسیو آلبرتو.

– موریسیو آلبرتو.

"چی؟" بعضی‌ها نمی‌خواهند باور کنند. آن‌ها در ناباوری خود تردید می‌کنند، اما درست است. آب از کاسه‌ای بالای پوست خیلی نازک کودک جاری می‌شود و همه ما شیفته‌وار به آن نگاه می‌کنیم. همه ما پریشان هستیم. همه می‌خواهیم حتی اگر شده با توهم دست و پا زدن او شنا کنیم، با تن و بدن قوی و واقعی، اما چون نداریم، چاره‌ای جز ریزش نیست، تندتر و تندتر می‌ریزیم و می‌افتیم روی پیشانی او که چیزی درک نمی‌کند. تنها موریسیو بدجنس و آلبرتو هار قادرند با پنجه خود را حفظ کنند و این پنجه بر بدن آن‌ها می‌نشیند، آن‌ها بچه می‌شوند و ما که سُر می‌خوریم، به ما نگاه می‌کنند، ما را پس می‌زنند، وقتی برمی‌گردیم، همه‌مان اسکار، دیوکلسیانو، راماچاندرا، پیوتر، لئوناردو، اومبرتو، لوید، سابو، کارلوس، آنتونیو، ورنر، فرانسوا، پندلفو، عبدالرحمان، فروکتوسو، برنگاریو، کلودومیرو، فلورین، جیسون، گوگلیلمو، لی، کلارک کنت، مارتین لوتر، روکامبولی، کتلو، پیتر، ترنسیو، گوران، امیل، کواتلی... همه ما اسم‌هایی هستیم که برمی‌گردیم به آبشار باریکی که به سمت ته سنگاب غسل تعمید جاری می‌شود، ته خاطره‌ها و احتمالات، برمی‌گردیم بخوابیم تا مراسم غسل تعمید و نامگذاری بعدی.

موریسیو معنی‌اش تیره است و آلبرتو به معنای روشن. با خود می‌گوییم این انتخاب در خود شعری نهفته دارد.

– با هم اما معنی خوبی ندارند.

– وحشتناک است.

بلروفونته فریاد می‌زند: "آن‌ها بدبختش می‌کنند." اما پدر و مادر موریسیو آلبرتو که حالا بیرون می‌روند صدای ما را نمی‌شنوند. صدای ما غل‌غل آبی است که می‌ریزد. آن پایین، در اعماق تاریکی رویا و هیولاها را شکست می‌دهد. <<

گردک
شماره سی‌وششم | سال اول | سه‌شنبه | ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

مجالی برای مهربانی و اندیشه

شبکه تلگرام، اگر ده عیب داشته باشد، هزار حسن دارد
یکی از هزار، گفت‌وگوی جمعی و افزایش دوستی و محبت است

■ سید مسعود رضوی فقیه

ماجراهای مربوط به ویدئو و ویدئوکلوپ‌ها و برخی ابزارهای مدرن و داستان تلخ امتناع و ممنوعیت‌های سلیقه‌ای و فاقد منطقش را در شماره‌های قبل بیان کردم. البته شمه‌ای را. وگرنه، شرح این قصه غمبار نه این بود که رفت! به تعداد کسانی که در یک دوره کوتاه یا بلند آسیب دیده‌اند و دچار مشکل و مسئله شده‌اند و سرمایه و فرصت‌هایی که از کف رفته، قصه و داستان در دل این ماجرا نهفته است.

روزی باید برخی جزئیات را استخراج و بیان کرد تا دانسته شود که صدور بخشنامه و امریه و حتی قانون، در غیاب منطق و مصلحت و عقل و آینده‌نگری، چقدر زیانبار و بیهوده است. اما ویدئو فقط یک تجربه فرهنگی و اجتماعی کوچک بود مقابل طوفان عظیم تغییرات و تحولاتی که از راه رسیده و دیگر هیچ‌گاه منقطع نخواهد شد. آن ماجرا باید درسی باشد برای کسانی که مقابل باد دیوار می‌کشند و با کلاه کوچک خود می‌خواهند جلوی برف زمستانی را بگیرند. ماجرای ویدئو تجربه‌ای دووجهی در ابتدا و مقدمه انقلاب عظیم ارتباطات و انفجار اطلاعات در قرن بیست و یکم برای ما بود. مردم در این ماجرا، در سوی درست قرار داشتند و برخی مدیران و سیاستگذاران کهنه‌اندیش در سوی دیگر. مردم ویدئو را انتخاب کردند و بدان به‌مثابه ابزار گسترش هنر و آموزش و امکان تازه‌ای برای ارتقای زیست و فراغت نگریستند.

امروز می‌توان پرسید: حضرات! این‌همه بگیر و ببند و کوچک کردن ظرفیت دین و خرج کردن از مقدسات برای چه بود؟ اگر چیزی خلاف دین است ظرف دو، سه سال موافق شریعت می‌شود و پوست می‌اندازد؟ دین سرمایه بزرگ و محمل ایمان و اخلاق و ارزش‌های اعتقادی ماست. نباید دائما دستخوش تغیّرات و کنش‌های محدود و زودگذر سیاسی و جناحی قرار گیرد. این سرمایه ارزشی بنیادی دارد و انذار باید داد که بیش از این از خداوند و پیامبر و معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین) نباید برای چنین اموری استفاده کرد. خاطرمان هست که دولت احمدی‌نژاد را همین افراد با حضرت صاحب (روحی لمقدمه الفداه) مرتبط می‌کردند و کارشان به جایی رسید که از رأی حضرت به آن دولت ضعیف و بی‌اعتنا به قانون، سخن می‌گفتند.

اما از آن رهگذر عبور کرده‌ایم و موج سنگین گذر زمان با سرعتی هزار برابر تاریخ، در حال عبور است. تحولات شتاب گرفته و آنچه پیش از این در قرنی رخ می‌داد، اینک در ظرف یک یا چند سال رخ می‌دهد؛ از آغاز استفاده از تلفن همراه در یکی از خیابان‌های نیویورک، تا امروز زمان زیادی نمی‌گذرد. امروز من و شما و تقریبا تمام مردم جهان با یک گوشی کوچک به قدر کف دست، ده‌ها و صدها کار مالی و اطلاعاتی و ارتباطی و هنری و فیلم‌سازی و عکاسی و موسیقی و بازی‌های جورواجور انجام می‌دهیم؛ گرچه تعداد کارهایی که می‌شود با یک گوشی آیفون و اندرویدی متوسط احوال انجام داد، آن‌قدر زیاد است که به شمار درنمی‌آید. این نه برای طبقه و قشری خاص، بلکه جنرال و همگانی است و همه مردم جهان از امکانات و مواهبش می‌توانند بهره‌مند شوند. پس می‌بینید که بیراه نمی‌گویم، طوفانی آغاز شده و سر ایستادن ندارد؛ به بخشنامه‌ها هم بی‌اعتناست. می‌آید و می‌گذرد. این‌جاست که به همان بحث اولم یعنی ویدئو بازمی‌گردم و به مسئولان عزیز و مدیران مربوطه هشدار می‌دهم که یک اشتباه را دو و یا چند بار تکرار نفرمایید. به خاطر بیاورید که اگر از ابتدا به جای مصادره ویدئوها، این پدیده را مطالعه و به وسیله کارشناسان اجتماعی و متخصصان فناوری و صاحب‌نظران فرهنگی مدیریت می‌کردید، چقدر به کشور فایده می‌رسید و چقدر نظام جمهوری اسلامی سود می‌کرد. اکنون موج تازه‌ای از راه رسیده و تجربه‌ها و امکاناتی که بیش از سخت‌افزار و ماهیت فیزیکی، هویت و ماهیت نرم‌افزاری دارند، هر روز در حال گسترش هستند. تعداد این پدیده‌ها بسیار است و من فقط تلگرام را مثال می‌زنم که کاربران ایرانی بیشتر مورد استقبال قرارش داده‌اند. تلگرام، در اساس یک مکان و امکان ارتباط فردی و جمعی و محلی برای مبادلات فرهنگی و گفت‌وگوی فردی و جمعی است. مثل یک پاساژ است که قهوه‌خانه و کافه و نمازخانه و کافی‌نت و مغازه‌های تجاری و کتابخانه و تماشاخانه و خیلی چیزهای دیگر دارد و همه این‌ها یکجا و با صرف انرژی اندکی در دسترس است. خب، در گوشه و کنار ممکن است مغازه‌داری خلافی مرتکب شود، گران‌فروشی کند یا جنس قاچاق بفروشد یا حتی بالاتر از آن ممکن است یک قاچاقچی یا فروشنده صور قبیحه، در گوشه و کنار پاساژ بکوشد تجارت غیرقانونی و نامشروع خود را پیش ببرد. مگر غیر از این است که در گوشه و کنار شهر این مسائل ممکن است رخ دهد و رخ می‌دهد؟ آیا نهادهای قانونی پاساژ را خراب می‌کنند یا راه‌هایی برای دستگیری مجرمین و پیشگیری از وقوع جرم پیدا می‌کنند؟

در جامعه‌ای که هر امکانی برای تبادل‌نظر و گفت‌وگو می‌تواند تشریک‌مساعی به مهربانی و تسامح جمعی باشد، باید از ابزارهای ارتباطی، به‌ویژه فضاهای ارتباط و مفاهمه جمعی استقبال کرد. امکاناتی مثل تلگرام، ظرفیت تعامل و تحمل را در مردم افزون می‌سازد. قطعا هر تجربه‌ای با آزمون و خطاهایی روبه‌رو است. این مسائل اجتناب‌ناپذیر است. هیچ شاگردی در مدرسه تا ده‌ها مسئله را غلط ننویسد، نمی‌تواند درست حل کند. تا ده‌ها صفحه پاره نکند، نمی‌تواند انشای خوب بنویسد. امان بدهید. این طبیعت زندگی است. تا بچه‌ای زمین نخورد و مدتی چهار دست و پا راه نرود، قادر به ایستادن نیست. تا کودک شما آیات و کلمات نماز را بارها اشتباه نخواند، نمی‌تواند تلفظ درست و قرائت و اعمال صحیح و مقبول را انجام دهد.

مردم ایران، در شرایطی که از تنوع فرهنگی در تراکم کلانشهرها برخوردارند، جامعه‌ای جوان و تحصیلکرده را پدید آورده‌اند. تجربه ما در خاورمیانه و کشورهای اسلامی، منحصربه‌فرد و یگانه است. این جامعه از هر فضای ارتباطی و هر تجربه‌ای استقبال می‌کند که امکان مفاهمه و مصاحبت را تسهیل کند. قبلا برخی تنگ‌نظری‌های سیاسی و جناحی موجب محدودیت اطلاعات و ارتباطات برای مردم می‌شد، اما امروزه که ما الگوی آرامش و مردم‌سالاری در جهان اسلام هستیم و تجربه موفق گفت‌وگوهای جهانی داریم، مبادا کسانی دوباره تجربه‌های شکست‌خورده را بیازمایند که به قول حافظ: «من جرّب المجرب حلّت به الندامه» هر که یک تجربه را دو بار بیازماید شایسته پشیمانی و سرزنش است، هر چند ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش را و دیده‌ایم کسانی را که صد بار بر یک کار بیهوده اصرار می‌ورزند و آن را تکرار می‌کنند و زیان‌ها به بار می‌آورند. باری:

هرکه ناخت از گذشت روزگار
هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

سخن کوتاه کنم و بگویم که به دلیل اهمیت موضوع باز در این باب سخن گفته خواهد شد و به قدر وسع فهم خود دراین‌باره توضیحات و توصیه‌هایی، به‌ویژه به کاربران شبکه‌های اجتماعی خواهم داشت. اما در این‌جا، هم مسئولان و هم مردم و کاربران شبکه‌های اجتماعی جدید باید از فرصت و امکاناتی که این فضاهای ارتباطی ایجاد کرده‌اند، کمال استفاده را ببرند و قلمرو تجربه‌های اجتماعی را عمق و وسعت ببخشند. مسئولان بهتر است چشمان خود را بشویند و این‌همه تنگ‌چشمی نکنند. چرا باید فقط دیده به بد دیدن بیالایند. هزار نکته زیبا و باریک‌تر ز مو این‌جاست. همین شبکه تلگرام، اگر ده عیب داشته باشد، هزار حسن دارد. یکی از هزار، گفت‌وگوی جمعی و نزدیک شدن دل‌ها و اشتراک اطلاعات و افزایش دوستی و محبت است. یک مجال تازه و خوب است. مجالی برای مهربانی و اندیشه... و بدانید که حکیمی فرموده است: «مهربانی بر اندیشه مقدم است.» »

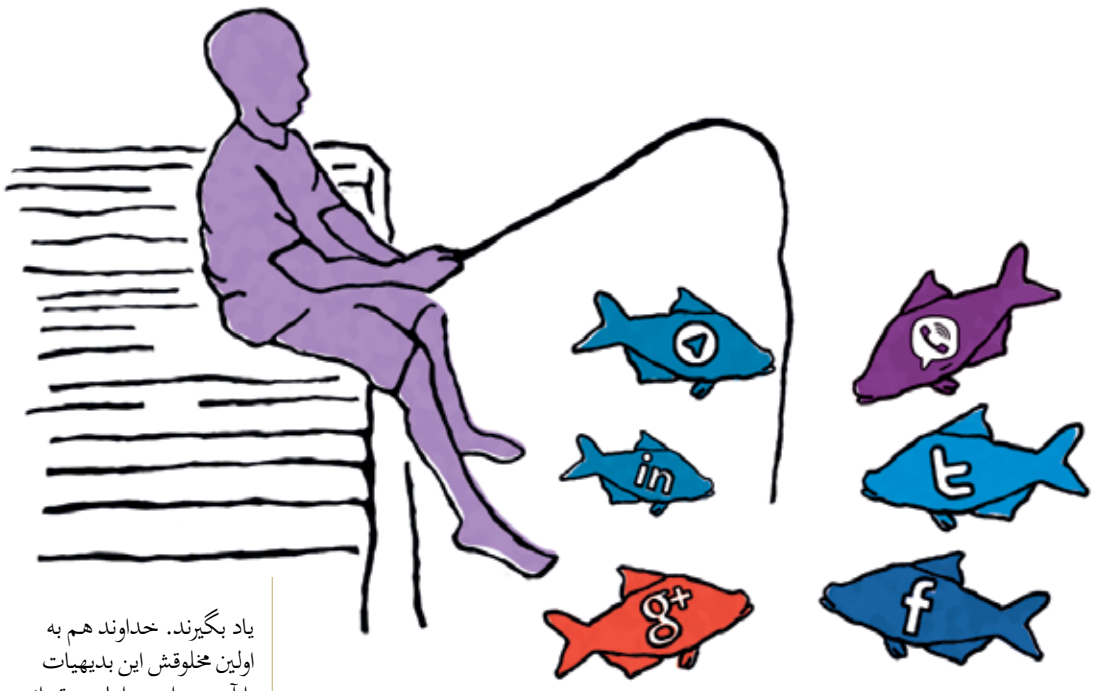

یاد بگیرند. خداوند هم به اولین مخلوقش این بدیهیات را آموخته است اما مهم‌تر از نام‌ها اسم‌ها هستند. اسم‌ها را یعنی "حتم" و "هست" و "حقیقت" اشیا را خداوند به پدرمان تعلیم فرمود و شانش را در برابر فرشتگان، حتی فرشتگان مقرب، بالا برد. میز و کتاب و فرش و جعفر و بیژن چیزی نبودند که فرشته‌ها از پسش برنیایند. نکته مهم اینجاست که فرشته‌ها با آن مقام کروبی‌شان از "عِلْم‌الاسما" بهره نداشتند ما نیز به دلیل اینکه خداوند اراده کرد تا مقام خلیفةاللهی را تفویضمان کند، لایق آموختنشان شدیم. آنچه پدرمان آموخته میراث ما هم هست. ما هم در کنه ضمیرمان آموخته‌ایم اما زیر خروارها آوار فراموشی پنهانشان کرده‌ایم. کار سخت همین است که میراث پدرمان را دریابیم. خداوند پدر ما را رفعتی بی نظیر بخشید. پدرمان را چنان بالا برد که فرشته‌ها مامور به سجده‌اش شدند. می‌دانم داستان خلقت را می‌دانید. از تکرار آنچه در سفر پیدایش آمده قصد دیگری دارم. اگر این قصه را دریابیم آن وقت نسبتمان را نیز می‌توانیم با نیاکانمان

ادامه پریم در صفحه ۲۳

گردک زگوند

حساسیت‌هایی از این دست، نه فقط آشنا، که حساس هم باشند. (خیلی مشتاقم یکی از نوشته‌های ایشان را بخوانم!!!) حتما ایشان خوب می‌دانند که قصه گویی با قصه نویسی، تفاوت دارد. امیدوارم که ایشان دست کم در قصه نویسی، اصول را رعایت کنند!!! وقتی دارم مطلبی را می خوانم، اگر درست نوشته نشده باشد، از نظر من، نویسنده کم‌کاری و کم لطفی کرده است. قطعاً هیچ کس از جمله خود من، کم کاری و کم لطفی را دوست ندارد. معذرت می خواهم، خیلی پرحرفی کردم. در پایان، یادآوری می کنم عقایدی از این دست، هیچ گاه من را از کاری که در پیش گرفته‌ام، منصرف و ناامید نخواهد کرد. نمی خواهم در مجله‌ای که دوستش دارم و در هیچ جای دیگر، غلط ببینم. به همین سادگی! خواهش می کنم فکر نکنید این‌ها را گفتم که از خودم تعریف کرده باشم. می دانم از من بهتر هزارانند دراین‌دنیا. فقط محض روشن شدن ذهن سرکار خانم ضرغام و همه ی کسانی که فکر می کنند کار من بیهوده است، این مطالب را یادآوری کردم.

سیاه مشق/ نویسنده‌خوانی

کشتن مرغ مقلد؛ انواع جرزنی

■ آرش سالاری

چرا «کشتن مرغ مقلد» این‌قدر رمان خوب و حقیقی است؟ خوب یعنی قصه‌ای دارد که آدم را دنبال خودش می‌کشاند و حقیقی یعنی از هیچ چیز غیرعادی استفاده نکرده و فقط با قصه است که دارد این کار را می‌کند، نه زبان‌بازی یا چیزهای دیگر. چرا؟ خیلی ساده، چون جرزنی کرده است: برای روایت یک مسئله انسانی چندلایه و یک برهه تاریخی ذوابعاد و چند چیز پیچیده دیگر، به جای رفتن راه درست و سخت که پیدا کردن زبان و منطق دقیقی باشد که به داستان یک زاویه خوب بدهد و بعد بر اساس آن ماده قصه را بریزد داخل قالب روایت، یک راه سهل و ممتنع را انتخاب کرده است. این راه چون بی‌نهایت ساده است، بی‌نهایت هم خالی از هر مشکلی است که ممکن بوده سر راهش پیش بیاید و یکضرب تمام مشکلات احتمالی را منتفی کرده است: به جای ساختن یک منطق پیچیده و روایت سنگین متناسب با قصه‌ای چنین پرلایه، از ساده‌ترین روایت و بسیط‌ترین منطق موجود در جهان عینا استفاده کرده است: منطق یک بچه.

نویسنده تقریبا هیچ کاری نکرده، به هیچ چیز این منطق دست نزده و همان‌طور با تنظیمات کارخانه آن را وسط رمان گذاشته و دقیقا به دلیل همین هیچ کاری نکردن و دست نزدن هم هست که توانسته به بهترین منطق و روایت ممکن برسد: منطق بسیط بچه که قبل از تمام مراحل بلوغ منطق انسانی وجود دارد و به داستان یک زاویه دید خشک و صددرصد مبتنی بر واقعیات خارجی می‌دهد. منطقی که در آن تقریبا هیچ امر انتزاعی و مفهوم برساخته‌ای جا نمی‌شود. منطق بچه که هنوز در مراحل اولیه شکل‌گیری است، فقط مبتنی بر ورودی‌های حواس پنج‌گانه است و هنوز مانده تا از ترکیب آن‌ها قاعده و چارچوب‌های انتزاعی ساخته شود. وقتی آدم بخواهد موضوعی چنان چندبعدی و پیچیده را روایت کند که نداند با چه زبان و نگاهی باید نزدیکش شود، این منطق مختصر و عینی گزینه‌ای نجات‌بخش خواهد بود: فقط عینیات را روایت کن. این‌طوری در هیچ دامی نمی‌افتی؛ هیچ تحلیلی، هیچ قضاوتی و هیچ دغدغه کلی‌گویی. نوعی منطق ماشینی که فقط گزارش می‌کند و باقی قضیه را می‌گذارد به عهده خواننده که اگر خواننده هم انجامش نداد، چه بهتر. معجزه بزرگ یک منطق کال که البته برای رسیدن به بهترین نتیجه به یک جرزنی کوچک دیگر هم احتیاج دارد و هارپر لی هم به بهترین شکل ممکن آن را انجام داده است.

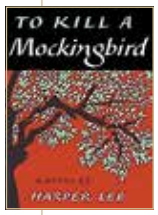

مشکل منطق بچه این است که رشد می‌کند. منطقی که در ابتدا فقط مبتنی بر عینیات است، به مرور تاثیر می‌گیرد از انتزاعیات آدم‌ها و به آهستگی تمرکز روی عینیات را از دست می‌دهد؛ با ترکیب کردن عینیات با هم و ساختن انتزاعیات با استفاده از آن‌ها. همین‌طور به مرور می‌رود جلو و کامل می‌شود تا بشود همین چیز تاسف‌آوری که منطق ماست. به طور واضح، این رشد طبیعی در چنین قصه‌ای مخل غرض است و باعث می‌شود کل تقلبی که نویسنده کرده است، بی‌نتیجه شود: بچه نهایتا چهل، پنجاه صفحه احمق باقی می‌ماند و بعد شروع می‌کند به فهمیدن مستقل و خروج از راوی صرف بودن و – تا صفحه دویست هم دوام بیاورد – دیگر بعدش خودش شروع می‌کند به تحلیل کردن و حرف زدن و شروع همان مکافاتی که راوی‌های معمولی دارند. هر چقدر هم نویسنده بچه را توی قوطی نگه داشته باشد، منطقش رشد می‌کند؛ حتی با همان حوادثی که در چهل، پنجاه صفحه اول کتاب از سر گذرانده است. همین‌جاست که هارپر لی آن جرزنی کوچک دوم را انجام داده است: این بچه بزرگ نمی‌شود؛ یعنی منطقش. با این که بچه باهوشی است – چون لازم است حدی از هوش را داشته باشد که بتواند جهان پیرامونش را با دقت ببیند – و اتفاقات بیمارگونه زیادی را نیز از سر می‌گذارند، هم در زندگی خانوادگی، هم در زندگی اجتماعی و هم در زندگی شخصی – چون باید در انبوهی از اتفاقات مرتبط و غیرمرتبط با قصه حضور داشته باشد تا روایتش بتواند کلیت قصه و هر نقطه‌ای را که نویسنده می‌خواهد پوشش بدهد – منطقش و نگاهش ثابت می‌ماند و هرگز رشد نمی‌کند تا بعدش وارد تحلیل اتفاقات و ساختن انتزاعیات بشود؛ منطقی که نویسنده عقیمش کرده تا بیشتر از کاری که در این قصه با آن دارد، نتواند حرکتی بکند تا بعدا برایش شر نشود.

و نمی‌شود. بچه، بچه می‌ماند و قصه را بچه‌گانه روایت می‌کند و بچه‌گانه هم تمام می‌کند؛ روایتی که جز با بچه بودن منطق قابل دسترسی نیست؛ همان‌طور که پایان‌بندی جز با بچه بودن قابل پذیرش نیست؛ کاری سخت و تصرفی فاحش در واقعیت.

و چقدر خوب این کار را انجام داده؛ همان‌طور که چقدر خوب اصل این جرزنی را انجام داده است. و همان‌طور که چقدر خوب که دلش خواسته همه این کارها را انجام بدهد. احتمالا بخش مهمی از هنر نویسندگی همین کثافت کاری‌های پشت صحنه‌اش است: ساختن و بافتن و خراب کردن قواعد و جرزنی و تقلب؛ همه فقط برای رسیدن به دو خط قصه. و چقدر می‌ارزد این نتیجه به آن همه گناه؛ برای همه ما. ><

فراغتی و کتابی

در جست‌وجوی ارزش‌های مطلق

چند خطی درباره کتاب «فلسفه و جامعه و سیاست»

■ علی‌رضا کیوانی‌نژاد

■ **فلسفه و جامعه و سیاست**
گزیده مقالات
ترجمه عزت‌الله فولادوند
نشر ماهی

«آدمی کنشگر است نه کنش‌پذیر، روحی دائم‌التحرک و خودآفرین و ذاتا متحرک است، درامی است خود پدیدآورنده و در چندین پرده که به قول مارکس، سرانجام با رسیدن به نوعی کمال پایان خواهد یافت...»

مقاله راه فکری من/ آیزایا برلین
صفحه۲۲ کتاب/ پاراگراف آخر

هنوز هم در ایران و در قاطبه ترجمه‌های فلسفی، وقتی خواننده با کلاف سردرگم کلمات مواجه می‌شود، وقتی نمی‌فهمد منظور مترجم از ترجمه فلان جمله یا عبارت چیست، پرسشی را مطرح می‌کند: «معنی این عبارت چیست؟» و پاسخش فقط در چارچوب فرهنگ ترجمه همین کشور گنجانده شده است ولا غیر؛ این‌که متن سخت است و شمای خواننده سواد خواندن آن را ندارید و لاجرم متوجه نمی‌شوید. به همین راحتی، یک فرار روبه‌جلو بهترین پایان‌بندی فاجعه‌ای است به نام ترجمه متن فلسفی اما کم نشود سایه استاد عزت‌الله فولادوند از سر حوزه ترجمه فلسفی که واحه‌ای است دلنشین و لذت‌بخش و خواندن هر سطرش، کلاس درسی است بی‌جیره و مواجب. «فلسفه و جامعه و سیاست» عنوان اثری است که مدتی قبل از سوی نشر ماهی با ترجمه مثال‌زدنی استاد فولادوند راهی بازار نشر شده است و عجب آن‌که در آشفته‌بازار معرفی کتاب‌های خوب، این کتاب کمتر دیده شد و به آن پرداخته شد. کتاب دربرگیرنده مقالاتی است در حوزه‌های مختلف سیاست، جامعه‌شناسی و فلسفه و بازه گسترده‌ای را شامل می‌شود از یوسای رمان‌نویس تا پوپر و هانا آرنت و البته دیگرانی که اسمشان روی جلد نیست و شاید برای خواننده کمتر حرفه‌ای، تا حدودی ناشناخته باشند، مانند راس هریسن یا آلین رایت.

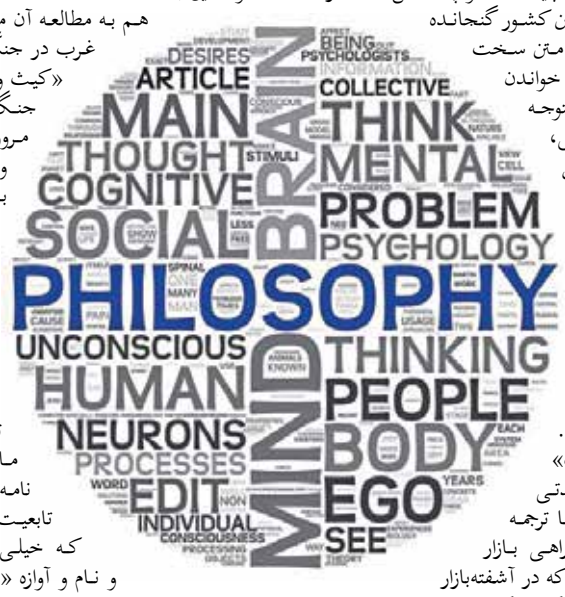

همان‌طور که فولادوند در مقدمه این اثر هم ذکر کرده، شالوده کتاب حیات جمعی انسان، فلسفه و جامعه و سیاست است. اما وجه نخست این اثر که آن را از دیگر آثار موجود در بازار متمایز می‌کند، انتخاب‌های جذاب و دلنشینی است که خواننده را به خواندن متن ترغیب می‌کند و نمی‌گذارد لحظه‌ای کتاب را کنار بگذارد. انتخاب‌ها از این منظر جذابند که آرای برخی بزرگان این کتاب، چندان برای خواننده ایرانی روشن نیستند؛ یعنی شناختی از آن بُعدِ مطرح‌شده در این کتاب ندارند و همین دلیل جذابیت دوچندان این اثر است. مثلا صاحبدلی مانند یوسا برای ما «آقای رمان» است و بزرگ‌نویسنده حال حاضر جهان، ولی آنچه یوسای این کتاب نشان می‌دهد فراتر از یک رمان‌نویس قهار است. انگار همان سیاستمداری است که سودای حکمرانی بر پرو را داشت و در انتخابات هم شرکت کرد ولی شکست خورد. یوسای این کتاب، یوسای تامل است، قدری فراتر از تفکر و دو دوتا چهارتای رایج.

وجه دیگر این کتاب، تنوع و تکثر آرا است. نه در بند لیبرالیسم گیر کرده، نه در جهان‌بینی آرنت؛ کشکولی است که هر سلیقه‌ای را به‌خوبی جذب می‌کند. البته این اثر تلاش می‌کند در قالب مقالات ارائه شده به برخی پرسش‌های ساده، پاسخ‌هایی دهد که فراتر از درک و تصور رایج هستند با این تفاوت که غامض بودن و پیچیدگی آن در مفاهیم است، نه در نثر یا نوشتار متن که انصافا خوانش آن سهل است و ساده. مثلا در صفحه بیست این کتاب که مقاله «راه فکری» آیزایا برلین ترجمه شده است، خواننده با جمله‌ای کوتاه ولی عمیق مواجه می‌شود که پاسخ پرسش‌های بسیاری در این زمینه است: «ارزش‌ها را آدمیان نیافتند بلکه ساختند؛ کشف نکردند، ایجاد کردند...» به همین سادگی یک مفهوم عمیق و فلسفی را توضیح داده است که شالوده بسیاری از تفکرها و البته بن‌مایه بحث‌ها را به خود اختصاص داده است.

و اما نکته پایانی که به نظرم دوچندان اهمیت دارد؛ بسیاری از مقالات این کتاب به این روزهای ما اشاره دارند. یعنی نویسنده در اقمسفر این روزهای ما نفس کشیده یا می‌کشد و همین باعث شده است که نحله فکری‌اش نسل امروز را هم به مطالعه آن مقاله وادارد. مثلا مقاله «چرا غرب در جنگ‌ها پیروز می‌شود؟» تالیف «کیث ویندشاتل» استرالیایی در باب جنگ نوشته است و به‌نوعی مرور یک تحقیق دامنه‌دار است و به مناسباتی اشاره دارد و به واکاوی آن‌ها می‌پردازد که اصولا فرهنگ نظامی قلمداد می‌شوند. البته وقتی این مقاله را می‌خوانید با دنیایی متفاوت با عنوان آن مواجه می‌شوید! یا می‌توانید یکراست بروید سراغ مقاله «نامه‌ای تاریخی» به قلم «توماس مان» که البته مقاله نیست و نامه‌ای است در پاسخ به سلب تابعیت او از کشور آلمان؛ نامه‌ای که خیلی زود دست‌به‌دست چرخید و نام و آوازه «مان» را دوچندان کرد: «... نمی‌توانستم زنده بمانم یا کار کنم و یقینا نفس در سینه‌ام می‌برید اگر گهگاه عقده دل نمی‌گشودم و نفرت عمیقی را که از آنچه در وطن می‌گذشت– از آن الفاظ انزجارآور و اعمال انزجارآورتر– بیرون نمی‌ریختم...» مخلص کلام: فلسفه و جامعه و سیاست فراتر از یک کتاب و چند مقاله است. ><

پی‌نوشت: عنوان یادداشت، برگرفته از مقاله‌ای با همین نام است در کتاب مورد نظر به قلم «لودویک فون میزس».

عشق و نوستالژی

درباره کتاب «راه‌های برگشتن به خانه» نوشته آله‌خاندرو سامبرا

■ بهمن محمدی

برای ما نام شیلی همواره با دوران سرکوب و دیکتاتوری پینوشه همراه بوده و بیش از آن چیزی درباره این کشور و زندگی مردمانش نمی‌دانیم. این که مردم این کشور در آن دوران خفقان چگونه زندگی می کرده‌اند و فعالیت علیه حکومت ژنرال پینوشه چه تبعاتی می توانست داشته باشد، چیزی است که بعد از انقلاب و فروپاشی حکومت او برملا شد. داستان‌ها و کتاب‌های تاریخی زیادی در این زمینه نوشته شد و جهان تازه متوجه جنایات انجام شده در شیلی شد. این کشورِ امریکای لاتینی که مردمان خوش‌ذوق دارد توانست استبداد را شکست دهد و آزادی را برگزیند. ولی بین داستان‌های نوشته شده درباره این موضوع کتاب «راه‌های برگشتن به خانه» روایتی بسیار متفاوت دارد که همین تفاوت در روایت است که خواندن کتاب را خوشایند می کند. این کتاب توانست جایزه ادبیات سائوپائولو را در سال ۲۰۰۹ از آن خود کند. راوی داستان نویسنده‌ای است که درگیر نوشتن داستان عشق دوران کودکی‌اش است؛ عشقی که مصادف بود با اوج دیکتاتوری پینوشه. او روایتش از آن دوران و درگیری‌های خانواده خودش و دیگران را از نگاه همان کودک ساده و خام می‌نویسد و تازه بعد از نوشتن آن خاطرات است که متوجه اصل وقایع و اتفاقاتی می‌شود که قبل از این روایتشان کرده. هر فصل از کتاب به یک دوره از زندگی نویسنده می‌پردازد و روابطش با خانواده و پدر و مادرش را نشان می‌دهد. در این بین او با عشق کودکی‌اش هم ملاقات می کند.

کتاب «راه‌های برگشتن به خانه» نوشته آله‌خاندرو سامبرا با ترجمه ونداد جلیلی، بهار امسال از سوی نشر چشمه منتشر شده است.

روایت انعکاس رویاها

درباره رمان «ناگازاکی» نوشته اریک فی

■ حدیثه قزوینی

زنده‌یاد قیصر امین‌پور می گفت بعضی از کتاب‌ها پرحرفند اما حرفی برای گفتن ندارند و بعضی ساکت و آرامند ولی یک دنیا حرف برای گفتن دارند. بعضی از کتاب‌ها برای ما قصه می گویند تا بخوابیم و بعضی قصه می گویند تا بیدار شویم.

ناگازاکی کتابی است کم‌حرف که دنیایی از مفاهیم انسانی را در قالبی ساده بیان می کند و با داستان خود ذهن خواننده را مجبور به بیدار ماندنی طولانی می کند. رمانی کوتاه و جذاب به قلم «اریک فی» روزنامه‌نگار آژانس خبری رویترز که در اکتبر ۲۰۱۰ جایزه بزرگ آکادمی فرانسه را به خاطر همین کتاب دریافت کرد. این کتاب را که تاکنون به بیش از بیست زبان ترجمه شده، محمود گودرزی به زبان فارسی ترجمه کرده و جزو تازه‌های نشر هیرمند است. این رمان در بسیاری موارد روزمرگی‌های زندگی انسان را به تصویر می کشد و ما را به تامل وامی دارد که آیا آدم‌هایی که در بیداری مشغول رمزگشایی رویاهایی هستند که از درکشان خارج است، در خواب قوی‌تر از بیداری عمل نمی کنند؟ هر چند زبان کتاب روان و قابل فهم است ولی ما در داستان شاهد پارادوکس و پیچیدگی دو زندگی ساده هستیم؛ دو ماجرا که در ابتدا تصور می کنیم جدا از هم هستند و سرنوشت به صورت تصادفی آن‌ها را کنار هم قرار داده است ولی در انتها دچار یک غافلگیری عجیب اما واقعی می‌شویم. درست وقتی داستان تمام می‌شود و کتاب را می‌بندیم، دستی نامرئی رشته افکار ما را برای پیدا کردن قطعه‌های پازل داستان به حرکت درمی‌آورد تا بتوانیم تصویری را که گنگ و نامفهوم در ذهنمان ساخته شده است، بازسازی کنیم و تازه آن را شفاف ببینیم. شخصیت‌های ناگازاکی آدم‌هایی معمولی با زندگی عادی هستند؛ آدم‌هایی که نه قهرمان هستند و نه کار خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهند. این آدم‌ها پس از گذشت سال‌های زیاد از وقوع حادثه رانش زمین همچنان درگیر آن هستند؛ گروهی که هر چند شعار پیروزی سر می‌دهند اما عاشق شکست خوردن هستند. وقتی در مقدمه می‌خوانیم «این رمان، برگرفته از رخدادی واقعی است که روزنامه‌های متعدد ژاپنی، از جمله آساهی، در ماه مه ۲۰۰۸ شرح آن را نوشته‌اند»، خواننده انتظار داستان و شخصیت‌های واقعی را دارد؛ شخصیت‌هایی که مثل تمام انسان‌ها گاهی از ذخیره قرص‌های خواب‌آور استفاده می کنند تا با خوابی جعلی، سنگین و خاکستری مانند ابری فربه بر افکار خود غلبه کنند. توصیف فی از دور شدن انسان‌ها از یکدیگر در سال‌های بحران به ویژه بحران‌های اقتصادی، تصاویر آشنایی را در ضمیر خواننده زنده می کند و این را به یاد می‌آورد که بحران آدم‌ها را تنهاتر می کند. به ما یادآوری می کند که واژه «ما» به چه معناست و منظور از این «ما» که چپ و راست وارد گفت‌وگوهایمان می‌شود، چیست؟ در بحران «ما» می‌میرد و جایش را به «من»ها می‌دهد؛ «من»هایی که به جای آن که دور یک آتش حلقه بزنند، از هم فاصله می گیرند و مدام همدیگر را می‌پایند. هر یک گمان می کنند بهتر از همسایه‌شان گلیم خود را از آب بیرون می کشند و احتمالا این همان پایان کار آدمی است. بعد از مرور اتفاقات کتاب، این نتیجه به دست می‌آید که ناگازاکی به شیوه‌ای هوشمندانه، در بطن داستانی واقعی، چهره‌ای از شخصیت پنهان ما انسان‌ها را هم به تصویر کشیده است؛ بُعدی از ما که زندگی در انزوا و نادیده گرفتن تاثیرات دنیای پیرامون را بین تمام هیاهوها و نقض حریم‌های شخصی ترجیح می‌دهد؛ نوعی تنهایی خودخواسته. انگار یک موجود نامرئی زندگی ما را به هم می‌زند و – به قول فی – یک پنجره زیر شیروانی در ضمیرمان باز می کند که همه چیز را از آن کمی واضح‌تر می‌بینیم و کم کم ما را از این رو به آن رو می کند و ما دیگر همان آدم قبلی نخواهیم بود؛ اتفاقی که با جابه‌جایی و ناپدید شدن برخی اشیا شروع می‌شود...

آزمندی کتمان شده آدم‌های از خود بیگانه

درباره رمان «قمارباز» نوشته فئودور داستایفسکی

■ فرشاد شیرزادی

اگر می‌خواهید به بلاهت آزمندانه آدم‌های از خویش بیگانه نیشخند بزنید و به مناسبات ویران شده انسانی برآمده از این عارضه بدخیم بیندیشید، رمان «قمارباز» فئودور داستایفسکی را بخوانید. این رمان دو اوج طنز دارد؛ یکی زمانی که کلاهبرداری پرمدعا به نام «مارکی دوکومنژ» برای برنده شدن در قمار می‌خواهد به مادربزرگ مفلوجی کمک کند ولی عملا او را به خاک سیاه می‌نشاند. جای دیگر آن‌جاست که ژنرال ورشکسته‌ای به آلکسی ایوانویچ می گوید اگر در روسیه بودم برای این پیرزن (خاله‌جان) قیم تعیین می کردند!

داستان رمان «قمارباز» اثر فئودور داستایفسکی، داستان عشق آلکسی ایوانویچ، معلم سرخانه، به پولینا دختر خوانده ژنرال است. البته داستان صرفا حول این موضوع نمی گذرد و داستایفسکی در خلال آن موضوعات روانشناختی دیگری را نیز مطرح می کند. مکان داستان در منطقه‌ای از کشور آلمان به نام «رولتنبورگ» است. ژنرال که درواقع سرهنگی بدهکار و بازنشسته بیش نیست، می خواهد با مادموازل بلانش ازدواج کند و منتظر مرگ مادربزرگ است. اما نهایتا مادربزرگ (که او را خاله هم می‌خوانند) سر از رولتنبورگ درمی‌آورد و با قطار به آن‌جا می‌رود. او در میان گفتگوهایش می گوید هیچ ارثی برای ژنرال باقی نخواهد گذاشت و همه پول نقد خود را که بالغ بر سه میلیون روبل است در چرخ بخت (قمارخانه) از دست می‌دهد. آلکسی ایوانویچ، به خواست شیطنت‌آمیز پولینا دسته گلی به آب می‌دهد و یک بارون و بارونس را دست می‌اندازد و آبروی ژنرال را می‌برد. ژنرال او را از خدمت خود اخراج می کند و از آن پس آلکسی به خرج خود در هتل می‌ماند.

پولینا از سویی اندکی فریب مارکی دوکومنژ (فرانسوی حقه‌باز) را می‌خورد، اما در دل مستر آستلی انگلیسی که مردی شریف است هم جای دارد. بلانش وقتی می‌بیند مادربزرگ نمرده به ژنرال می گوید او همه ما را خاک خواهد کرد و صبح روزی که آلکسی ایوانویچ در چرخ بخت مبلغ هنگفتی را برنده می‌شود به او می گوید: «بالا، بیا برم پاریس! من دو ماه با تو زندگی می کنم. حوراب‌های ابریشمی من کو؟ سریع پام کن!» بلانش در پاریس همه پول‌های آلکسی را خرج می کند و آلکسی با اندکی پول به هامبورگ بازمی گردد. یک‌بار به دلیل بدهکاری به زندان می‌افتد و یکی از دوستانش که تا آخر داستان هم مشخص نمی‌شود او کیست، اما احتمالا کسی جز پولیانا نمی‌تواند باشد، بدهی آلکسی را می‌پردازد و او را از زندان آزاد می کند. درواقع قمارباز یادداشت‌های جوانی به نام «آلکسی ایوانویچ» است که قماربازی حرفه‌ای است. این رمان با زاویه دید من راوی شروع می‌شود و به اتمام می‌رسد و چه‌بسا خواننده حتی حس نکند که این رمان واقع گرا و کم و بیش مدرن در قرن نوزدهم نوشته شده است. قمارباز یکی از آثار درخشان فئودور داستایفسکی است که سروش حبیبی آن را از زبان روسی با نثری روان و بسیار جذاب به فارسی برگردانده است. انتشارات چشمه این کتاب را سال گذشته راهی بازار کتاب کرد.

لحاف قرمز و کیک تولد

نگاهی به کتاب «بدون لهجه خندیدن» نوشته فیروزه جزایری دوما

■ مریم رحیمی

فیروزه جزایری دوما از مهاجران ایرانی بزرگ شده در ایالات متحده امریکاست که پس از چاپ و ترجمه اولین مجموعه خاطراتش، «بوی سنبل، عطر کاج» در مورد سال‌های کوتاه زندگی‌اش در سرزمین مادری و عمدتا چالش‌های پیش روی خود و خانواده‌اش بعد از مهاجرت به آمریکا میان خواننده‌های انگلیسی و فارسی زبان به شهرت رسید. زبان صمیمی و آمیخته به طنز دوما و صداقت و شهامتی که در تعریف خاطراتش در مجموعه اول به خرج می‌دهد و نگاهی که به عنوان شهروندی جهانی به خانواده و روابط مهرآمیز و بعضا مشکل میان اعضای آن دارد، رمز موفقیت کتاب است که خواندن متن او را به تجربه‌ای شیرین و خنده‌دار تبدیل می کند. خانم نویسنده چندین سال بعد از چاپ مجموعه اول خاطراتش، موفقیت خود را – البته تا حدی کمتر – با چاپ ادامه آن با نام «بدون لهجه خندیدن» تکرار می کند.

اگر خواننده در جلد اول خاطرات دوما با اشتباهات فرهنگی خانواده جزایری، مشکلاتشان و تلاش آن‌ها برای درک و ارتباط با فرهنگ جامعه جدید رو به‌رو است که به لطف طبع طنز دوما شکل جذابی به خود گرفته، در مجموعه دوم با دختری مواجه می‌شود که می کوشد خود را با جامعه جدید وفق دهد. در دل همه خاطرات او، از اولین برخوردش با کتابخانه عمومی گرفته تا تلاش شوهر فرانسوی‌اش برای آشنا کردن خانواده جزایری با شام شب کریسمس که به شیوه فرانسوی تهیه شده، خواننده با زنی روبه‌رو است که علاقه عمیقی به فرهنگ دارد. شیوه نگارش دوما غیررسمی و محاوره‌ای است و شخصیت‌پردازی‌ها و توصیفاتش از محیط اطراف بسیار روان و آشنا؛ طوری که انگار خانم نویسنده دوستانه دست خواننده را می گیرد و از میان دالان‌های رنگی خاطراتش رد می کند. موقعیت‌های داستان هم چیزهایی نیستند که صرفا منحصر به خانواده‌های مهاجر باشند. مثلا برای همه ما پیش آمده که از خانواده یا دوستانمان هدیه‌هایی بگیریم که نه می‌توانیم ردشان کنیم نه می‌دانیم به چه کارمان می‌آیند. در مورد دوما این هدیه لحاف قرمزی است که از مادرش می گیرد. یا مثلا در بخش دیگری از خاطرات او می‌خوانیم که در رستوران سر میزشان بدون قرار قبلی کیک تولد می‌آورند و آن‌ها هم کیک را رد نمی کنند اما بعد از خوردنش متوجه می‌شوند سرویس رستوران آن را به اشتباه سر میز آن‌ها آورده است. با این همه، ایرادی که به کتاب وارد است کشدار بودن بی‌دلیل بعضی از خاطرات نویسنده و ریتم گاهی غیریکدست داستان است؛ گویی نویسنده بعضی جاها زیادی به جزئیات پرداخته اما در جاهای دیگر خیلی سریع از روی اتفاقات رد شده است. در نهایت، کتاب برای طرفداران مجموعه اول جذاب و خواندنی خواهد بود و آن دسته از خوانندگانی را هم که «بوی سنبل، عطر کاج» را نخوانده‌اند به خواندن آن ترغیب می کند. خواندن این کتاب برای گذران وقت به شیوه‌ای مفرح و دلپذیر در یک عصر دلگیر پاییزی پیشنهاد می‌شود. <<

دریابیم وگرنه گرفتار حرف‌ها و توقعات بی‌معنی می‌شویم. ابلهانه از زمین و زمان طلبکار خواهیم بود و سخنان سخیف و بی‌معنی و مایوس کننده خواهیم گفت. کسی که خود را حاصل همبستر شدن والدینش بداند و منکر شان قدسی و الهی‌اش بشود بی‌تردید از میراث نیاکان نیز محروم خواهد شد. میراث آدم مخصوص آدمیزادگان است نه آنها که در مرتبه حیوانی خویش مانده‌اند. میراث نیاکان کوپن ارزاق نیست که یکسان بین بنی‌آدم توزیع شود. احتیاج به لیاقت و شایستگی دارد... یاجوج و ماجوج در زمره موجودات عجیب و غریبند. اینها البته شباهتی هم به ما دارند. یعنی سر و دست و پا و گردن و شکم دارند اما ظاهرا گوش‌هایشان بدل از گوش فیل پهن و بزرگ است به حدی که یکی را تشک می کنند و دیگری را لحاف. اسکندر/ ذوالقرنین اینها را جمع کرد و دیواری به دورشان کشید که بیرون نیایند و مزاحم آدمیزاد نشوند. اما اینها هم مثل هر موجودی از دیوار و قفس و زندان بیزارند و تا جان در بدن داشته باشند زور می‌زنند تا این دیوار را بشکنند. هر روز صبح بیدار می‌شوند و سعی می کنند تا در دیوار اسکندر رخنه ایجاد کنند. می کَنند و می کَنند و می کَنند اما قبل از اینکه کارشان تمام شود، شب می‌شود و خواب دربرشان می گیرد. صبح که بیدار می‌شوند عقلشان نمی‌رسد که همان رخنه دیروزی را پی بگیرند. دوباره جای دیگری را از دیوار شروع به کندن می کنند و باز به ته نرسیده، شب، دست از کار می کشند و می‌خوابند... عیب اصلی یاجوج و ماجوج این است که نه تنها کار خودشان را نمی‌توانند پی بگیرند بلکه کار پدران خود را نیز نمی‌توانند. یاجوج و ماجوج فقط شباهت ظاهری به انسان دارند وگرنه شبیه حیواناتند و

ادامه پریم در صفحه ۲۵

گردن زگوند

۱ – بنگالی به جای بنگل
۲ – فرانسه به جای فراسه
۳ – یك ناشناس به جای یکی ناشناس (تازه همین عبارت هم غلط است و باید نوشت ناشناسی)
٤ – پاسپورت به جای پاسورت
٥ – توضیح دهم به جای توضیح کنم
٦ – جسارتاً به آقای کمیل منصوری یادآوری می کنم که سخن علی (ع) را باید به این صورت نقل می کردند که هرکس دو روزش مثل هم باشد، مسلمان نیست. ضمناً به جای روانشناس باید می نوشتند روانشناس
۷ – با این حال به جای یا این حال
۸ – فراك به جای فراک
با آرزوی صبر و توفیق»

ممنونم خانم تنکابنی از توجه و دقتتان. فقط عرض کنم خدمتتان که فعل صحیح «توضیح»، «کردن» است نه «دادن». نمی دانم از کجا این اشتباه وارد زبان شده. البته به گوش غریبه می آید «توضیح کردن». اما صحیح‌تر است. از این بحث بیاییم بیرون و مشغول باقی نامه‌ها شویم.

سیاه مشق/ دیده‌بان دربند

روایت رشت

■ ترانه یلدا

به پیشنهاد دوستی، برنامه‌هایم را به هم زدم و صبح سه‌شنبه، زیر باران تهران، سوار اتوبوس رشت شدم بلکه بتوانم به موج تغییر و تحولاتی که در ماه‌های اخیر در شهر رشت به راه افتاده است، کمکی کنم یا در آن نقشی ایفا کنم. به خصوص آن‌که این حرکت تحت لوای «بازآفرینی شهری»، یعنی موضوع مورد علاقه من، دارد اتفاق می‌افتد. تازه اول راه است و شهرداری که یک سری حرکات ضربتی پیاده‌راه‌سازی و ایجاد مسیرهای بی‌آرتی برای اتوبوس‌های سریع را از یکی، دو ماه پیش آغاز کرده است، می‌خواهد قسمتی از مرکز شهر رشت را – به روش تمام شهرهای پیشرفته دنیا – به مکانی سرزنده و پیاده تبدیل کند تا شاید مردم بافرهنگ رشت بتوانند دوباره مثل قدیم شیک کنند و برای گذران اوقات فراغتشان در روزهای تعطیل و عصرهای تابستان به خیابان بیایند و از فضای باصفای شهرشان به دور از ترافیک اتومبیل‌ها لذت ببرند.

تا این‌جا همه چیز خوب و عالی است! بازآفرینی یا همان باززنده‌سازی شهری هم که مطلوب و مقبول همه است زیرا به معنی شهری زیباتر، اصیل‌تر، راحت‌تر، متشخص‌تر و باهویت ایرانشهری است! اما مشکل از آن‌جا شروع می‌شود که این‌گونه کارها با اعتراض روبه‌رو می‌شوند. مهندسان خوشنام شهر در نشریات حرفه‌ای نامه سرگشاده به شهردار می‌نویسند که چرا برنامه‌اش را اعلام نکرده است؟ چرا درختان مهم‌ترین خیابان شهر را بریده است تا خط بی‌آرتی بکشد؟ چرا با مهندسان شهر رشت مشورت نکرده است و یک‌سری مهندس مشاور از تهران و اصفهان آورده که بی‌آن‌که آشنایی و تسلطی به روح شهری که در آن زندگی نکرده‌اند داشته باشند، می‌خواهند یک‌سری کار نمایشی انجام دهند و... یک نماینده مجلس نامه اعتراض به وزیر کشور می‌نویسد که بیایید جلوی این کارها را بگیرید چون باعث اعتراض مردم شده است... و از این قبیل... در حالی که وقتی ما در مرکز شهر رشت و خیابان‌های در دست تعمیر آن پیاده گردش می‌کردیم، از خالی بودن خیابان‌ها از اتومبیل کلی لذت بردیم و کسبه هم گفتند که تعمیرات و پیاده‌راه‌سازی از قبل به آن‌ها خبر داده شده بود.

واقعیت این است که ما در کشورمان به مشورت گرفتن از مردم و ساکنین شهرها و محلات عادت نداریم! مسئولان شهری‌مان هم اغلب یک‌تنه و ضربتی تصمیم گرفته‌اند و روند کارها از دو صورت خارج نبوده: یا سال‌ها شهر بی طرح و برنامه مانده یا وقتی طرحی هم پیدا کرده، باز مسئولان سلیقه‌ای رفتار کرده‌اند و نتایج را به محک نظرات مردم ساکن شهر و مجامع حرفه‌ای نگذاشته‌اند. نمونه آن را در تهران بیشتر دیده‌ایم که با وجود شورای شهر و ده‌ها تشکل حرفه‌ای صاحب‌نظر و نیز با تمام آنچه تحت عنوان «خانه محله» و «خانه سلامت» و «شورایاری»های محلی وجود دارد، هنوز به گفت‌وگویی خلاق میان مردم و خادمین آن‌ها در شهرداری دست نیافته‌ایم. شهردار با آن زحمت و هزینه اتوبان را دوطبقه می‌کند، باز همه غُر می‌زنند که چرا به جایش مترو نساخت! علتش هم این است که روح مشورت هنوز در ما پا نگرفته است. اگر چنین بود، کارها شتابزده نمی‌شد و همه نیز راضی‌تر بودند.

آنان که بر مسند مدیریت شهر نشسته‌اند، هنوز متاسفانه به این آگاهی نرسیده‌اند که اگر مشارکت مردم را در کارها بطلبند و حتی از مردم برای خدماتی که در شهر به آن‌ها ارائه می‌کنند مبالغی هم دریافت کنند – البته طی مراسمی و در طول روندی مشارکتی به طوری که نظر آنان نیز در پروژه‌ها تامین شود – آن‌گاه همه چیز خیلی راحت‌تر و با رضایت همه طرف‌های ذی‌نفع به سرانجام خواهد رسید و همه از این‌که در این روند شریک راه و همراه شهر و شهرداری بوده‌اند نیز احساس رضایت و بالندگی خواهند کرد. اصلا طی کردن روند بازآفرینی شهری جز از این راه ممکن نخواهد شد.

این واقعیت را مقامات عالی دولتی و اعضای شورای شهر تهران به خوبی حس کرده‌اند که قرار است جلسه‌ای در دانشکده حقوق دانشگاه تهران برگزار کنند که عنوان آن «پنل بررسی علل تخریب باغ‌ها و درختان شهر تهران و نسبت آن با جنبش دانشجویی» است! این‌ها همه طلایه‌های رویکردهای خوب جدید و امیدوارکننده است. »

«اتحادیه ابلهان»
جان کندی تول
ترجمه پیمان خاکسار
نشر زاوش
۱۳۹۱

آبلوموف در دنیای معاصر نمونه‌اش می‌شود قهرمان این داستان یعنی ایگنیشس جی. رایلی. دردانه‌ای که با هیکلی درشت و سبیلی پرپشت و لباس‌هایی نامناسب هنوز با مادرش زندگی می‌کند و خودش را روشنفکری می‌داند که در حال خلق اثری خارق‌العاده است و دیگران او را درک نمی‌کنند و او هم در جواب به دیده تحقیر به دیگران می‌نگرد ولی درنهایت به دنبال عشقی عجیب و اثیری خانه و مادرش را ترک می‌کند و به یک آنارشیست سرکش تبدیل می‌شود. این کتاب جزو پرفروش‌ترین کتاب‌های ترجمه شده است و قیمتش به خاطر جلد گالینگور نسبت به بقیه رمان‌ها کمی بیشتر است. ولی خواندنش چنان پرکشش و جذاب است که می‌تواند در کتابخانه هر خانه‌ای جایی برای خود داشته باشد.

نصیحة‌الملوک

حدیث نامهربانی یاران

گفت‌وگو با آیت‌الله محسن غرویان درباره سیاست و اخلاق

■ علی گلستان

در این مدت با تعدادی از چهره‌های سیاسی گفت‌وگو کرده‌ایم و از آنان درباره موانع گسترش اخلاق و مروت در حوزه سیاست پرسیده‌ایم. اما حقیقت این است که این بحث تمامی ندارد. به قول صائب، «یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت/ در بند این مباش که مضمون نمانده است». بنابراین تصمیم گرفتیم در این شماره دغدغه‌های صفحه نصیحة‌الملوک را با یک چهره مشهور حوزوی در میان بگذاریم. آیت‌الله محسن غرویان از چهره‌هایی است که به اعتدال در رویه و اظهارنظر شهره است. کسی که موضع‌گیری‌های سال‌های اخیر وی را دیده باشد، این حرف را تصدیق می‌کند. قبل از این‌که ضبط صوت را روشن کنیم، داشتیم گپ می‌زدیم و از اوضاع و احوال کشور می‌گفتیم. صحبت به این‌جا رسید که چرا هنوز اخلاق سیاستمداران ما اسلامی نیست؟ او مطابق حدیثی معروف، دنیادوستی را ریشه همه مشکلات دانست و بعد تاکید کرد بداخلاقی‌های سیاسیون در نهایت سبب بی‌اعتمادی مردم به آموزه‌های اعتقادی و خود سیاسیون می‌شود. دیدیم خوب است مصاحبه را از همین‌جا آغاز کنیم، بنابراین سوالاتمان را یکی‌یکی مطرح کردیم.

■ چرا پس از گذشت این سال‌ها هنوز نمی‌توانیم ادعا کنیم که جامعه، سیاست و فرهنگ ما اخلاقی شده است؟

هر علم، تجربه یا دستاوردی باید پس از گذشت مدت‌زمان زیاد به بازنگری دستاوردهای خود بپردازد. این چیزی است که در علوم و نهادهای دیگر نیز آن را مشاهده می‌کنیم؛ چنان که علمای فیزیک، شیمی یا طب به این کار مبادرت می‌کنند. در علم سیاست نیز هر نظام یا اندیشه سیاسی، وقتی به قدرت رسید و به فعلیت درآمد، باید بعد از گذشت مدتی در گذشته و راهی که طی کرده و به امروز رسیده، اندیشه کند و آن را حلاجی کند؛ اینکه از کجا به کجا رسیده، چه می‌خواسته و چه شده یا آرمان‌ها و اهدافش ابتدا چه بوده و امروز در واقعیت با چه چیزهایی روبه‌رو است. از این نظر، بعد از گذشت ۳۶ سال از انقلاب اسلامی که طی آن، تفکری به نام اندیشه اسلامی و نظام سیاسی اسلام به قدرت رسید، به نظر می‌رسد اکنون وقت بررسی این تجربه فرارسیده است. این بررسی و تحلیل می‌تواند ابعاد مختلف داشته باشد. مثلا می‌توانیم به جلوه‌های اخلاق بپردازیم، چرا که نظام ما دینی است. یعنی ببینیم در این ۳۶ سال به اهداف اخلاقی خود نزدیک شده‌ایم یا از آن دور شده‌ایم؟ من فکر می‌کنم اکنون در حاکمیت و کسب استقلال سیاسی و اقتصادی به موفقیت‌های بسیار قابل‌توجهی دست یافته‌ایم. از نظر نظامی نیز نسبت به کشورهای منطقه از رشد خوبی برخوردار شده‌ایم. اما با همه این شرایط، به نظر می‌رسد که از نظر اخلاقی از حد مطلوب فاصله بسیاری داریم و چه بسا در طول این سال‌ها، این فاصله زیادتر هم شده است. وجود بداخلاقی در جامعه – و نه فقط در میان سیاسیون – نکته‌ای است که نه‌تنها بزرگان و نخبگان، بلکه مردم کوچه و بازار نیز به آن اذعان دارند. باید پرسید این فضا چگونه ایجاد شده یا چه کسانی آن را ایجاد کرده‌اند. آیا می‌توانیم بگوییم که نیروهای ماورایی این وضعیت را ایجاد کرده‌اند؟ قطعا نمی‌توانیم این‌طور اظهارنظر کنیم. روشن است که ما انسان‌ها – ما ایرانیان – در ایجاد این وضعیت موثر بوده‌ایم. بی‌اعتمادی در جامعه، طلاق‌های بی‌شمار در خانواده‌ها، توهین‌ها، بی‌احترامی‌ها و ترور شخصیت‌هایی که در جامعه شاهد آن هستیم، یا افزایش دروغ‌ها و تهمت‌ها، محصول اقدامات خود ماست. باید بررسی کرد و دید که چرا این‌طور شده و به این‌جا رسیده‌ایم؟ باید به خود نمره دهیم و پس از کشف دلایل این بداخلاقی‌ها، در پی درمان باشیم تا حداقل جلوی گسترش این وضعیت را بگیریم.

■ شما به سیر اخلاقی ما ظرف این سال‌ها چه نمره‌ای می‌دهید؟

نمره کمی نمی‌دهم، اما می‌توانم ادعا کنم سیر حرکت اخلاقی ما نزولی شده است. به ویژه در سال‌های اخیر، این سیر نزولی محسوس‌تر شده است؛ در عین حال که دادن نمره کمی دشوار است. اما کاهش سیر نزولی جامعه چیزی نیست که تنها من به آن اشاره بکنم. کارشناسانی که مسائل جامعه را به صورت پژوهشی و کمّی و آماری بررسی می‌کنند، اعتراف می‌کنند که جامعه ما در زمینه‌هایی چون اعتیاد، سرخوردگی و فرار مغزها نیازمند واکاوی‌ها و راه‌حل‌های موثر است. باید بدانیم که با شعار به جایی نمی‌رسیم. هر چند همه این مسائل نافی رشد و پیشرفت جامعه در سال‌های پس از انقلاب نیست، اما این پیشرفت‌ها نباید ما را از معضلاتی که با آن دست به گریبان هستیم، غافل کند.

■ انقلاب ما مبتنی بر اخلاق بود و با ارزش‌های دینی و اخلاقی گره خورده بود. با وجود این، چرا پس از گذشت این همه سال، اکنون از حد مطلوب فاصله داریم؟

به نظر من بخشی از مشکل به انحصارطلبی‌های موجود در جامعه برمی‌گردد؛ انحصارطلبی‌هایی که باید آن‌ها را علاج کنیم و کنار بگذاریم. فرقی هم نمی‌کند که کجا ایستاده‌ایم. ما نیازمند یک بازنگری در اعمال خود هستیم. اما در کل، انحصارطلبی یک مانع بزرگ برای رسیدن به حد اخلاقی مطلوب در جامعه اسلامی ما محسوب می‌شود. مانع دوم در این مسیر، قدرت‌طلبی است. مسئله دیگر، تلاش گسترده برای جمع‌آوری ثروت است. حزب‌سازی، حزب‌گرایی و تحزب – البته به معنای نادرست آن – نیز مانع دیگر این روند است. نکته مهم دیگری که قطعا باید به آن اشاره کرد، گسترش نامهربانی در جامعه ماست. ما باید به مسائل روحی و معنوی جامعه نیز نظر داشته باشیم زیرا اکنون ما در جامعه با هم مهربان نیستیم و وحدت نداریم. نه‌تنها وحدت نداریم، بلکه متاسفانه مشاهده می‌شود که برخی به تفرقه نیز دامن می‌زنند. تلاش آنان معطوف به این است که میان شخصیت‌ها و افراد برجسته در جامعه تفرقه ایجاد کنند که این نیز مذموم و ناشی از رویکرد غلطی است که متاسفانه شاهد رواج آن در برخی حوزه‌ها هستیم.

■ چه باید کرد؟

همین شب‌های عزاداری عاشورا، خدمت آیت‌الله جوادی آملی رسیدم و همین سوال شما را با ایشان مطرح کردم که برای حل مشکلات اخلاقی، معنوی و اجتماعی که در جامعه شاهد آن هستیم، چه باید کرد و نیازمند چه راهکارهایی هستیم؟ ایشان در پاسخ به من گفتند که ما نیازمند ۵۰۰ تا ۶۰۰ شخصیت مانند آیت‌الله بهجت هستیم که در شهرها و مناطق مختلف کشور حضور داشته باشند تا با حضور این بزرگان و نفس گرمشان و نیز با روحیه ایمانی و اخلاق اسلامی خود، مشکلات اخلاقی جامعه ما را حل کنند. هر چند این نکته‌ای که آیت‌الله جوادی آملی به آن اشاره کردند، نمادین است، اما به ما این نوید را می‌دهد که همچنان باید امیدوار باشیم و هیچ‌وقت نباید یأس و تردید نسبت به بهبود وضعیت جامعه به خود راه بدهیم. باید شخصیت‌های متقی و وارسته را شناسایی کنیم و آنان را به نسل جوان خود معرفی کنیم تا نسل جوان که آینده کشور ما را خواهد ساخت، با نفس گرم این شخصیت‌ها ساخته شود و برای فردای بهتر و زندگی سرشار از اخلاق و ایمان مهیا شود. ما همچنان امیدواریم و باید امیدوار بمانیم و هیچ‌گاه از رحمت و لطف الهی مایوس نیستیم.

■ طبق گفته‌های شما، می‌شود گفت که دنیادوستی ریشه مشکلاتی است که امروز در جامعه با آن دست به گریبان هستیم؛ آن هم از سوی کسانی که مردم را از دوست داشتن دنیا برحذر می‌دارند.

واقعا همین‌طور است. جان کلام، همین فرمایش معصوم (ع) است. به عبارت دیگر، دنیادوستی و رقابت بر سر منابع و منافع و بیشتر

عکس: سید سعید حسینی

خواستن و بیشتر داشتن، ریشه هر خطا و اشتباهی است. البته همه این‌ها به هوای نفس برمی‌گردد. اما در مقابل، می‌بینیم که چهره‌هایی چون آیت‌الله بهجت حب دنیا و حب نفس نداشته و ندارند. به همین دلیل هم ما می‌بینیم که این چهره‌های بزرگ به دنبال انحصارطلبی، تفرقه‌اندازی و ماجراجویی نیستند و دل‌ها را با بغض عجین نمی‌کنند و تمام همّ و غمشان تحقق همدلی و همزبانی میان مردم است. اگر انسان طالب خیر باشد، تلاش خواهد کرد این خیر به جامعه نیز سرایت کند و در آن گسترش یابد. از آن طرف، این حب دنیاست که همیشه شر به پا می‌کند؛ چه در زندگی فردی و چه در زندگی اجتماعی. تواضع و فروتنی، محبت و عاطفه، همه این‌ها به دنبال این حاصل می‌شود که انسان حب دنیا را از خود دور کند. بیان این نکته ضروری است که هیچ منافاتی میان کسب رضایت خلق و رضایت خداوند نیست. متاسفانه برخی طوری سخن می‌گویند که گویی رضایت خداوند خلاف رضایت خلق خداست که این قطعا غلط است. مردم عیال خداوند هستند و انسان باید همواره مسیری را در پیش بگیرد که دل‌های دیگران را شاد کند. اگر دل مردم شاد شد و در جهت خیر آنان حرکت کردیم، دل خود ما و در نهایت قلوب آحاد جامعه به هم نزدیک می‌شود. این‌ها درس و معارف اسلامی ماست و اگر حب الهی در دل‌های ما ریشه کند، ما، مردم را هم دوست خواهیم داشت و مردم نیز ما را دوست خواهند داشت.

■ چرا کار به جایی رسیده است که برخی برای رسیدن به اهداف خود به شیوه‌های غیراخلاقی متوسل می‌شوند؟

در حدیثی داریم که ممکن است یک مُلک با کفر باقی بماند، اما با ظلم باقی نمی‌ماند. این نکته‌ای است که درس‌ها و پیام‌های مهمی در خود دارد.

نکته دیگر این‌که سیاست و کار سیاسی خوب و مطلوب است و اتفاقا وظیفه ماست که در مسائل سیاسی دخیل باشیم چرا که به فرموده امام (ره) و شهید مدرس، سیاست ما عین دیانت ماست. اما مشغول شدن به سیاست نباید باعث شود که به یکدیگر ظلم و جفا روا بداریم. نباید به خاطر اهداف سیاسی، اصول اخلاقی را زیر پا بگذاریم و به هم ظلم کنیم یا بیش از موازین و حدودی که شرع مقدس و قانون معین کرده است، دست به اقدامات دیگری بزنیم. آموزه‌های دینی‌مان به ما می‌گوید که نباید به مخالف خود توهین کنیم، نباید به ارعاب دست بزنیم و باید حریم شخصیت‌ها را حفظ کنیم. سیاستی که ما می‌خواهیم و در پی آن هستیم، باید در جهت حفظ ارزش‌های الهی و حفظ کرامت انسانی باشد، نه این‌که به خاطر دستیابی به قدرت، به خود، به رفقای خود و شخصیت‌های برجسته کشور ظلم کنیم. این رویکرد خطاست و با هیچ چیزی قابل توجیه نیست.

■ اگر سیاست غیراخلاقی باشد یا سیاسیون اصول اخلاقی را رعایت نکنند، این امر در مردم چه تاثیری خواهد داشت؟

بی‌اعتمادی نخستین اثری است که بی‌اخلاقی بر مردم خواهد گذاشت؛ هم بی‌اعتمادی مردم به سیاسیون و هم بی‌اعتمادی مردم به یکدیگر و این ربطی به این گروه و آن گروه یا این جناح و آن جناح هم ندارد. مردم به همه صحبت‌ها و اعمال توجه می‌کنند و اگر دوگانگی باشد، حتی می‌تواند سبب بی‌اعتمادی مردم به مسائل اعتقادی هم بشود. مردم با خود می‌گویند وقتی کسانی که باید الگوی جامعه باشند چنین رفتارهایی از خود بروز می‌دهند، معلوم می‌شود سایر مطالب و گفته‌های آنان نیز پایه و اساسی ندارد. <<

به‌عنوان مثال

آیا نرم‌افزار جامع اقدام مشترک فیلتر می‌شود؟

■ مهدی استاداحمد

در خبرهای دو، سه هفته گذشته آنچه شاید از برجام نیز بیشتر مورد توجه قرار گرفت، تلگرام بود. تلگرام و برجام در صدر اخبار – مثل استقلال و ذوب‌آهن در صدر جدول – با هم در حال رقابت بودند. البته این دو مقوله بسیار به هم شبیهند. تلگرام هم یک نرم‌افزار جامع است برای اقدام مشترک به اشتراک گذاری مطالب.

به طور عام محبوب است و خوشنام
برای عده‌ای اسباب آلام
به غیر از قافیه بسیار باشد
شباهت بین برجام و تلگرام

اخبار هفته‌های گذشته با افشاگری مدیر تلگرام اوج گرفت و با معذرت‌خواهی وی ادامه یافت. یک روز خبر از فیلتر شدن تلگرام می‌رسید و روز دیگر خبر از این‌که تلگرام تا پایان کار دولت فعلی هرگز فیلتر نخواهد شد. یک روز خبر می‌رسید که تلگرام در حال حاضر فیلتر شده و یک روز خبر می‌رسید که از تلگرام رفع فیلتر شده است. در تمام این مدت من و شما در حال استفاده کند و نصفه نیمه از تلگرام بودیم و تفاوت خاصی در فیلتر و رفع فیلتر حس نمی‌کردیم. شاید یکی از جالب‌ترین اتفاقات در این میان آن بود که خبر «تلگرام فیلتر شد» با استفاده از خودِ تلگرام بین مردم دست به دست می‌چرخید. بین این خبرها و اتفاقات جالب، آنچه معلوم نشد این بود که اصلا مشکلی هست یا نیست و اگر هست، چیست. در ادامه، دلیل اختلالات و اختلافات در مقوله تلگرام بررسی خواهد شد.

به نظر من آنچه در تلگرام باعث نگرانی بعضی مسئولان شده، حجم بالای جوک‌های بی‌نمک است که وقت و انرژی مردم را می‌گیرد و سرعت رشد و پیشرفت جامعه را مثل خود تلگرام کند می‌کند. هر روز هزاران جوک در گروه‌ها و کانال‌ها منتشر می‌شوند که اکثریت قریب به اتفاقشان بی‌نمکند.

اگر ده سال، اگر صد سال دارد
لطیفه در همه احوال دارد
به لطف نرم‌افزار تلگرام
هر ایرانی سه‌تا کانال دارد

یک منبع که خودش را آگاه اعلام می‌کرد، گفت ماجرا از آن‌جا شروع شد که آقای وزیر یک شب با استفاده از تبلت قطع وزیری‌شان یک ساعت در گروه‌های تلگرام چرخیده‌اند وَ از شصت دقیقه گردش، فقط پنج دقیقه خندیده‌اند. پس از این اتفاق کارگروه ویژه‌ای تشکیل شد که پس از بررسی‌های علمی، به رقم تاسف‌بار پنجاه و پنج شصتم هدررفت زمان رسید.

با رقم به دست آمده، بر اساس واحد جوک بر ساعت (joke/h) و با استناد به واحد جهانی خنده بر دقیقه (kh/d) به این نتیجه می‌رسیم که تلگرام باعث هدررفت ۲۲ ساعت از یک شبانه‌روز می‌شود و ما فقط روزی ۲ ساعت کار مفید انجام می‌دهیم. با ضرب ۲۲ ساعت در ۸۰ میلیون نفر، مشخص می‌شود که هر روز در کشور یک میلیارد و ۷۶۰ میلیون ساعت وقت هدر می‌رود.

یک میلیارد و ۷۶۰ میلیون ساعت رقم بزرگی است، اما متاسفانه در مقابل اعدادی مثل ۳ هزار میلیارد، ۶ هزار و ۵۰۰ میلیارد و ۱۲ هزار میلیارد که این سال‌ها مثل نقل و نبات در اخبار ریخته‌اند، به چشم نمی‌آید. به همین دلیل، تلگرام بین عموم مردم محبوب است و در اذهان عمومی دلیلی برای فیلتر کردنش دیده نمی‌شود.

با جمع‌بندی آنچه ذکرش رفت و با توجه به بررسی فنی و علمی که خدمتتان ارائه شد، به این نتیجه می‌رسیم که برای رفع مشکل اخیر سه راه‌حل وجود دارد:

– تلگرام فیلتر شود.
– افرادی مانند «ب. ز»، «م. ر. ک»، «ن. و. ه. ی» و... رقم‌های پایین‌تری اختلاس کنند.
– مردم جوک‌های خنده‌دارتری تولید کنند. <<

Prime کرگدن پریم

جز ژن و غریزه چیزی را قادر نیستند که به ارث بگذارند. ژن و غریزه را آدم هم برای فرزندانش به ارث گذاشته، فرزندانش نیز به فرزندانشان منتقل کردند و می‌کنند. اصلا راه پیگیری تکامل همین است که آهسته و پیوسته تغییرات ژنتیک و غریزه به نسل‌های بعد منتقل شود. از این جهت صورت ما کامل‌تر و پاک‌ترو خالص‌تر می‌شود. این صورت اما محتوایی هم دارد که از نظر مومنین همان چیزهایی‌ست که خداوند خود به پدرمان تعلیم داده است. متاسفانه آن آموزه‌ها را در گیر و دار دنیا فراموش کرده‌ایم. آن‌قدر سرگرم چیزهای بیهوده و ظاهری شده‌ایم که اسما را فراموش کرده‌ایم. اما نیاکانمان با هوشمندی فوق‌العاده ما را به حال خود رها نکرده‌اند. ما بدون کمک پدرانمان، بدون میراث گرانبهای ایشان باید برگردیم به غار و پلنگینه بپوشیم. حتی همین علم و تکنولوژی نیز از برکت میراث نیاکان به

دست آمده است. الکتریسته که دفعتاواحده اختراع نشده. سرنخ تکنولوژی‌های امروز را باید برویم به گذشته‌های دور و ببینیم نیاکانمان چه کشف‌های مهمی را حفظ و حراست کرده‌اند و به ما رسانده‌اند. اصلا فرق ما و یاجوج و ماجوج همین است که ما بلدیم پا جای پای پدرانمان بگذاریم و آنها نه. پدرانمان نیز هوشمندانه راه‌هایی پیش رویمان تعبیه کرده‌اند که زحماتشان هدر نرود و تلاششان هبا نشود. برای اینکه من امروز در این حاشیه سر شما را درد بیاورم، مردمان زیادی زحمت کشیده‌اند. شاید در سرمقاله بتوانم درخت وارونه حیات را توضیح کنم. خیلی‌ها خطر کرده‌اند، زحمت کشیده‌اند، تا دم مرگ رفته‌اند و خود را حفظ و حراست کرده‌اند تا من و شما به دنیا بیاییم. کافی است هزار سال پیش یکی از نیاکان من از زنجیره حیات بیرون افتد تا تغییرات عجیب و غریبی در دنیای امروز پدید بیاید. اگر می‌توانستم داستان

ادامه پریم در صفحه ۲۷

کرگدن رگوند

رفیق بزرگوارمان فرهنگ اشافی محبت کرده‌اند و برایم نوشته‌اند:

«باسلام
اول اعلام کنم که از خوانندگان پر و پا قرص کرگدن هستم و به دیگران نیز توصیه می‌کنم آن را بخوانند. ویژه نامه گورستان و مرگ، عالی بود. از این نظر که بعد از خواندن «کرگدن پریم»، سه ساعت تمام با مداقه کامل، یک بار دیگر مقاله تقریر یافته از سخنرانی مصطفی ملکیان با موضوع «مرگ پایان بخش یا ارزش بخش؟» را خواندم و بعد هم گفتگویی که در مجله با سید محمد بهشتی داشتید. واقعا حیفم آمد نگویم که کاش به نحوی موجز و با هنرمندی و صفحه آرایی خودتان اشاره ای به این مقاله مهم می کردید، بسیار نکته ها داشت.
با تشکر و احترام
فراوان – فرهنگ اشافی»

این تذکر بجای شما را دوست دیگری هم داد. متاسفانه از این مقاله خبر نداشتیم یا در اوج کار و بار مجله از آن غافل بودیم. همین‌جا به دیگر خواننده‌ها از قول شما و خودم توصیه می کنم که آن را بیابند و بخوانند. در شبکه‌های مجازی به سرعت یافت می‌شود. من هم ممنونم از لطف و محبت شما.

سیاه مشق/ از ماست

برنامه‌ریزی برای بیزاری از شعر و ادب فارسی

■ اسماعیل امینی

«این ستد و داد مادر- فرزندی و جان‌فشانی یکی برای دیگری، دوسویه است. اگر فرزند را ناخوشی و گزندی روی نماید، مادر بی‌خویش و ناآرام است و هرگاه مادر را اندوه و آسیبی فراگیرد، فرزندان نیز آرام و قرار ندارند و بی‌شکیب و به جان می‌کوشند تا آرامستانِ خانه را به آرامش بازآورند و خفاش‌خویان را از مهر رخ مادر دور بدارند.»

این چند سطر ملال‌آور را نوشتم تا بخوانید و بدانید که دانش‌آموزان در نوجوانی زبان فارسی را با جملاتی از این قبیل یاد می‌گیرند. این متن از نثرهای قدیم نیست بلکه نوشته یکی از مدیران دولتی است که سودای فارسی سره‌نویسی و کهن‌گرایی دارد و چون صاحب‌منصب است، تمام کتاب‌های درس فارسی را جولانگاه این سودای بی‌ثمر کرده است.

غلبه شعرها و نثرهای ملال‌آور در کتاب‌های درسی، فقط بخشی از ماجراست و بخش مهم‌تر آن نوع نگاه به درس فارسی است که گویا با دقت تمام به‌گونه‌ای طراحی شده که زمینه‌سازِ نفرت و بیزاری فرزندان این سرزمین از شعر و ادبیات باشد.

کودک و نوجوان ما شعر را می‌خواند، اما به جای لذت بردن از زیبایی شعر و همراهی با تصویرهای شاعران و پرورش ذوق و تخیل خود، باید دنبال نُماد و متمم و زمان فعل در جملات شعر باشد. باید به پرسش‌های بیهوده‌ای از این قبیل پاسخ بدهد:

– این بیت چند جمله است؟
– این بیت چند متمم دارد؟
– کلمات ساده، مرکب، مشتق و مشتق‌مرکب کدام است؟
– این بیت چند تکواژ و چند واج دارد؟

دوستداران دستور زبان و زبان‌شناسی نگران نباشند! من هم از علاقه‌مَندان مباحث علمی زبان هستم، اما نه برای طرح در کلاس فارسی دبیرستان و نه برای بیزار کردنِ نوجوانان از شعر و زبان فارسی. جای مباحث تخصصی در دانشکده‌های زبان و ادبیات فارسی است. برای نوجوان پانزده ساله، چه فایده‌ای دارد که تشخیص بدهد کلمه (هفته) از دو تکواژ ساخته شده ولی بر اثر کاربرد زیاد، امروز در حکم بسیط است و مشتق محسوب نمی‌شود؟ دانستن این‌که منادا در یک بیت، یک جمله محسوب می‌شود یا نه؟ برای دانش‌آموز چه فایده‌ای دارد؟ بازی کردن با خط فارسی و گسسته و پیوسته‌نویسی کلمات و مچ‌گیری املایی بر سر نوشتن و ننوشتن تشدید و همزه، چه سودی به حال فرزندان ما دارد؟ حفظ کردن فرمول‌هایی از این قبیل که عینا از کتاب نقل می‌کنم: بن ماضی+هـ+(اَم، ای، است، اِیم، اید، اند) چه ثمری برای نسل‌های آینده دارد؟

گنجینه عظیم شعر و نثر و متون ادب فارسی، که فشرده تجربه، اندیشه، فرهنگ، اعتقادات و در یک کلام هویت ملی و دینی ما ایرانیان در آن‌ها بیان شده است، برای جست‌وجو در پی نُماد و متمم و مفعول نیست. برای شمردن تکواژ نیست. برای فرمول ماضی نقلی و ماضی مستمر نیست. برای پارسی سره‌نویسی و باستان‌گرایی و خودنمایی و بازی‌های سرگرم‌کننده دیگری از این قبیل نیست.

فرزندان ما باید شعر عطار و مولوی و ناصرخسرو و سعدی و نیما و اخوان و فروغ و قیصر و بزرگان دیگر را بخوانند تا نخست با لذت شعرخوانی آشنا شوند و پس از آن اندیشه و خیال و ژرف‌نگری بیاموزند.

باید «گلستان» و «تاریخ بلعمی» و «تاریخ بیهقی» و «تذکرة الاولیا» و «فارسی شکر است» و «چرند و پرند» و «هزار و یک شب» و این همه داستان و متن زیبا را از قلم نویسندگان بزرگ بخوانند و لذت ببرند و با تاریخ و قصه و داستان و رمان و سفرنامه و در یک کلام با زیبایی‌های نثر فارسی آشنا بشوند.

اما... اما... اما، زیبایی و شکوه که به درد آزمون تستی نمی‌خورد. ژرف‌نگری و تخیل و اندیشه که در قالب گزینه‌های تستی نمی‌گنجد. خلاقیت و تأویل و تحلیل که به درد آموزشگاه آزاد و کتاب کمک‌آموزشی و بانک سوالات آزمون نمی‌خورد.

اگر بازی با گسسته و پیوسته‌نویسی نباشد، اگر شمردن تکواژ شعر نباشد، اگر شمردن جملات ابیات نباشد، اگر فرمول‌های دستوری نباشد، تست‌ها و نکته‌ها را از کجا طرح کنند؟ رتبه‌بازی و ترازبندی و نمودار پیشرفت و بازیچه‌های دیگر را از کجا بیاورند؟ برای کسانی که چشم به گردش مالی عظیم آزمون‌ها و تست‌ها و کتاب‌های کمک‌درسی و آموزشگاه‌های آزاد دارند، چه اهمیتی دارد که فرزندان ما چگونه از شعر و نثر و زبان و ادب فارسی بیزار می‌شوند. »

«دشمن»
جی.ام.کوتسی
ترجمه‌ونداد جلیلی
نشر چشمه
۱۳۹۳

یکی از سخت‌خوانش‌ترین رمان‌های ترجمه شده به فارسی که واقعا تمام کردنش صبر ایوب می‌خواهد. داستان زنی که از ناکجا با داستانی نصفه و نیمه به جزیره‌ای می‌رسد و در آن‌جا با مردی شبیه رابینسون‌کروزو و برده‌اش جمعه که سال‌هاست در آن جزیره سکونت دارند روبه‌رو می‌شود و در کنار آن‌ها زندگی می‌کند و درنهایت با یک کشتی که به‌طور اتفاقی آن‌ها را پیدا می‌کند به شهر می‌آوردشان ولی کروزو در مسیر جان می‌دهد و او می‌ماند و جمعه و رابطه‌بی‌سرانجام زن با این برده لال و سیاه‌پوست. داستان‌مستقیما ارجاعاتی دارد به داستان‌رابینسون کروزو ولی داستان اصلی در لایه‌های زیرین این روایت پنهان شده است که فقط با تمام کردن کتاب است که حرف اصلی نویسنده بر خواننده آشکار می‌شود.

به اتفاق ملاحت

آرایشگاه حیوانات

قصه‌های جنگل/ قسمت سوم؛ مناظره طاووس و پلیکان در حضور آهو

■ مهرداد صدقی

آقای آهو یک آرایشگاه مردانه داشت و حیوان‌های مختلف برای اصلاح، آرایش و حتی عمل زیبایی به آن‌جا می‌رفتند. یک روز همین که آهو در آرایشگاهش را باز کرد، پلیکان جلو پرید و گفت: "امروز نوبت داری؟"

آهو به برنامه آرایشگاه نگاه کرد و گفت: "باید کمی منتظر بمانی. قرار است آقای شیر بیاید یال‌هایش را رنگ بزند. گوسفند بیاید پشم‌هایش را بیگودی بپیچد. پاندا بیاید دور چشم‌هایش رِمل بکشد. الاغ بیاید فر مژه بزند. پلنگ بیاید تتو کند. ببر بیاید چنگال‌هایش را مانیکور کند. طاووس بیاید پاهایش را پدیکور کند و ناخن‌هایش را لاک بزند. گرگ بیاید زیر ابروهایش را بردارد. گوزن قرار است بیاید اصلاح شاخ. پنگوئن هم توی نوبت است، اما چون تازه از سفر رسیده و خسته است، فعلا رفته توی فریزر استراحت کند."

پلیکان گفت: "نمی‌شود زودتر کار مرا راه بیندازی؟ خیلی عجله دارم."

آهو پرسید: "چطور؟"

پلیکان گفت: "راستش هر روز که خودم را در آب برکه نگاه می‌کنم، دچار افسردگی می‌شوم. چند روز پیش روباه مرا دید و گفت تو چرا این شکلی هستی، انگار فتقت از منقارت زده بیرون. حرفش را قبول نکردم ولی آخرش آمدم این‌جا."

آهو پرسید: "حالا چه عجله‌ای داری؟" پلیکان گفت: "از دیروز که یک گزینه خوب برای ازدواج پیدا کرده‌ام، با خودم گفتم دیگر هر جور که شده، باید بیایم عمل زیبایی منقار انجام دهم."

آهو در حالی که آلبوم عکس مدل‌های منقار را به پلیکان می‌داد، گفت: "بیا این را بگیر و تا بقیه مشتری‌ها را راه می‌اندازم، نوک مناسب خودت را پیدا کن."

پلیکان همان‌طور که ورق می‌زد و به قیافه پرنده‌ها نگاه می‌کرد، گاهی دچار حسرت می‌شد و گاهی هم به قیافه بعضی پرنده‌ها می‌خندید. طاووس که تازه آمده بود، پرسید: "حالا این گزینه مورد نظرت کی هست که این‌طور به دست و پا افتاده‌ای؟"

پلیکان گفت: "خودش را که هنوز ندیده‌ام، اما وضع پدرش توپ توپ است. می‌گویند هم این‌جا کلی لانه دارد، هم توی خارج." طاووس با حسادت گفت: "مبارک باشد. اسمش چیست؟"

پلیکان گفت: "حواصیل."

طاووس که داشت از حسادت می‌ترکید، گفت: "حواصیل هم شد اسم؟ هر کس اسم حواصیل را می‌شنود یاد بواسیر می‌افتد. به قول جناب‌خان وقتی به او می‌گویند حواصیل، برمی‌گردد و جواب می‌دهد؟"

پلیکان که کم آورده بود، خواست جواب بدهد اما چون چیزی به ذهنش نرسید، فقط گفت: "خودت چی؟" طاووس جوابی نداد و برای این‌که حرص پلیکان را دربیاورد، پرهایش را باز و بسته کرد. آهو از پلیکان پرسید: "خب، کدام مدل را پسندیدی؟"

پلیکان گفت: "راستش از این مدل‌ها که اصلا خوشم نیامد. مدل طوطی که باز صد رحمت به مال خود من، مدل لک‌لک که فقط به درد خوردن نوشابه قوطی می‌خورد، مدل منقار اردک هم که شبیه پاشنه‌کش کفش است."

طاووس گفت: "جوری حرف می‌زنی انگار خودت ملکه زیبایی هستی."

پلیکان که باز هم کم آورده بود، این دفعه به طاووس گفت: "من اصلا دارم شک می‌کنم تو با این‌که مرد هستی اما این‌قدر اصرار داری زیبایی خودت را به رخ دیگران بکشی و برای جلب توجه دیگران پرهای خودت را باز و بسته کنی... اگر مشکل داری به پدرزنم بگویم آن‌ور آب‌ها برایت پناهندگی بگیرد تا هر جور که خواستی زندگی کنی."

طاووس که شرمنده شده بود، گفت: "وا، چه حرف‌هایی می‌زنی؟ چشم نداری زیبایی مرا ببینی بلا؟"

پلیکان این دفعه به جای این‌که چیزی بگوید فقط به پاهای طاووس نگاه کرد و پوزخندی زد که از صد تا فحش بدتر بود.

آهو که دیگر حوصله بحث کردن پلیکان و طاووس را نداشت، گفت: "می‌خواهی اصلا منقارت را مثل منقار پرستو سربالا کنم؟" پلیکان هم گفت: "نه بابا، می‌خواهی بعدا مثل طاووس برایم حرف دربیاورند؟ اگر می‌شود مثل منقار عقاب دربیاور تا هیبت مردانه داشته باشد."

آهو که سرش خیلی شلوغ بود باعجله مشغول آرایش کردن و عمل مشتری‌های خود شد، اما یک‌دفعه یک نفر ناشناس زنگ زد به آرایشگاه آهو و گفت: "همین الان می‌آییم تا آرایشگاه شما را پلمب کنیم. چه معنی دارد در یک آرایشگاه مردانه تتو و مانیکور و پدیکور و زیر ابرو برداشتن و عمل زیبایی انجام شود؟"

آهو که اعصابش خرد شده بود، سعی کرد باعجله کار مشتری‌هایش را راه بیندازد، اما آن‌قدر حواسش پرت شده بود که دور چشم‌های گوسفند رِمل کشید، به یال‌های شیر بیگودی پیچید، چنگال‌های ببر را پدیکور و مانیکور کرد، به گوزن فر مژه زد، منقار طاووس را هم مدل پلیکان درآورد و ناخن‌های آقای پلیکان را لاک زد و پدیکور کرد و...

به خاطر شایعاتی که راجع به آرایشگاه آقای آهو درآمده بود، وقتی پلیکان رفت خواستگاری، پدر حواصیل به او گفت: "پسرم از ظاهرت پیداست ازدواج سنتی به کار تو نمی‌آید. پیشنهاد من این است بروی خارج پناهندگی بگیری. آن‌جا کسی کاری به کارت ندارد." »

کرگدن
شماره سی‌وششم | سال اول | سه‌شنبه | ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

آن پُشت‌مُشت‌ها

یارکشی پشتِ قفسه‌ها

■ رضا ساکی

روز اول کارش بود. کت‌وشلوار پوشیده بود. عطر زده بود. سامسونت دست‌گرفته بود و حالا مقابل ساختمان مرتفعی ایستاده بود که قرار بود دست‌کم سی سال در آن کار کند. خوشحال بود. آن‌قدر خوشحال که تمام دیشب را نخوابیده بود. رویا بافته بود و خوش گذرانده بود با خودش. هر چند دیر، اما بالاخره کارمند دولت شده بود و شغل پیدا کرده بود. آب باریکه‌دار شده بود. حالا دیگر می‌دانست ماه به ماه حقوق می گیرد و می‌تواند ماه به ماه اجاره و قسط بدهد. با همان حال خوش وارد آن ساختمان بلند شد. نشانی بایگانی را گرفت و خودش را به رئیس بخش بایگانی معرفی کرد تا اتاقش مشخص شود. آن‌قدر خوشحال بود که برایش اهمیت نداشت در کدام طبقه کار می کند. مهم این بود که عاقبت دستش در جیب خودش رفته بود. اتاقش جایی بود در انتهای طبقه منفی سه. نامه را نشان داد و آقایی که انگار مسئول این کار بود، میزش را نشان داد و روال کار را هم به او آموزش داد. پرونده‌هایی که از بایگانی بیرون رفته بودند باید دوباره در جای خودشان قرار می گرفتند. البته قبل از دسته‌بندی مجدد باید محتوای هر پرونده را با فهرستی که رویش بود مقایسه می کرد تا چیزی کم نباشد. کارش تقریبا سخت بود و پرونده‌ها هم زیاد، اما چون شوق داشت در مدت یک ساعت کلی از پرونده‌ها را جمع‌وجور کرد.

اتاقش سه میز داشت. آقایی که کار را به او یاد داده بود، پشت میزی می‌نشست که نزدیک در ورودی بود و میز خودش روبه‌روی میز دیگری قرار داشت که کارمندی عصبانی پشت آن نشسته بود. وقتی وارد شد و سلام کرد، جواب سلامش را نداد و هنگام کار دائم فحش و فضیحت می‌داد و کار می کرد. هنگام ظهر وقتی آن آقای دم دری رفت، کارمند عصبانی دستش را گرفت و برد پشت قفسه‌ها و گفت: "تیمت را که انتخاب نکرده‌ای؟"گفت: "تیمم؟"گفت: "خنگ‌بازی درنیاور، تیمت را انتخاب کرده‌ای؟" گفت: "منظورتان استقلال پرسپولیس است؟"کارمند عصبانی داد زد: "با آن دقتی که پرونده‌ها را بررسی کردی معلوم است احمق نیستی. پس احمق‌بازی درنیاور، می‌خواهم کمکت کنم." گفت: "راستش نمی‌دانم منظورتان از تیم چیست." کارمند عصبانی چند ثانیه نگاهش کرد و با مهربانی گفت: "چند سال داری؟" گفت: "سی و دو سال." دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با بغض گفت: "جا برای پیشرفت داری جوان، پس تیمت را خوب انتخاب کن. بگذار برایت توضیح بدهم." بعد رفتند پشت قفسه‌ها، روی مقوا نشستند. مرد عصبانی حدودا پنجاه ساله بود. سبیلو و سفید. با ابروهای پرپشت و موهایی درهم و چشم‌هایی کوچک و صدایی پرطمطراق. وقتی فحش می‌داد صدایش را همه می‌شنیدند. مرد گفت: "برای این‌که در اداره پیشرفت کنی و از منفی به مثبت برسی، باید تیمت را خوب انتخاب کنی. الان سه تیم در اداره هست که از بقیه بهترند. یکی تیم خود رئیس است که ده سال است امور را به دست دارد. یکی تیم معاون رئیس است و دیگری تیم رئیس اداری‌مالی. الان تیم معاون خیلی خوب یارگیری کرده و شرایطش خوب است. من خودم دیروز به آن‌ها پیوستم." هاج و واج به مرد نگاه می کرد و حرف نمی‌زند. مرد فهمیده بود که او چیزی نفهمیده است، پس ادامه داد: "معاون می‌خواهد رئیس را پایین بکشد و خودش رئیس بشود. پس اگر تو در تیم او باشی، وقتی رئیس شد از منفی سه بیرون می‌آیی و می‌روی مثلا طبقه ۱۵ در اتاقی کار می کنی که چشم‌انداز خوبی دارد. اگر توی تیم رئیس باشی و رئیس را پایین بکشند، تو می‌روی منفی چهار و منفی پنج. من خودم طبقه ۱۷ بودم و در تیم معاون حسابداری. تیم می‌خواست یک اختلاس را ببندد به پای رئیس که موفق نشد. ما هم آواره شدیم. حالا اما تیم معاون خوب کار می کند و ما همه به آن‌ها اضافه شده‌ایم که ضربه محکمی به رئیس بزنیم. هستی یا نه؟"گفت: "می‌شود عضو هیچ تیمی نشد و مستقل ماند؟" مرد پوزخندی زد و گفت: "عضو نشوی این وسط گیر می کنی. عضو که باشی نهایت گاهی طبقه بیستم هستی، گاهی منفی چهار ولی اگر عضو نشوی شاید اخراجت کنند." اسم اخراج که آمد سریع دستش را جلو آورد و گفت: "هستم، هستم. من هستم. اخراجم نکنید." بعد با مرد دست داد. مرد گفت: "درس اول، آن آقایی که جلوی در کار می کند و با ما در یک اتاق است، عضو تیم رئیس است. مبادا بفهمد تو با مایی." از پشت قفسه‌ها بیرون آمدند و مرد رفت که عضویتش را به گوش دیگر هم‌تیمی‌ها برساند. مرد که رفت مردی که جلوی در کار می کرد، آمد؛ همان‌که عضو تیم رئیس بود. تا وارد شد گفت: "بروم پشت قفسه‌ها چند کلمه باید با تو حرف بزنم. کار مهمی دارم." پوزخندی زد و راه افتاد. در راه رفتن به پشت قفسه‌ها با خودش فکر کرد چقدر کار اداری سخت است. »

کجایی که یادت بخیر

در بیان «آخ جان دعوا» هنگام رویت صحنه‌های درگیری و نزاع

■ نسیم عرب امیری

سال‌ها پیش موقع دعوا
بین دو تا جوان بی سر و پا
همه می کرده‌اند سعی زیاد
تا شود صلح و دوستی ایجاد
فلذا از بزرگ تا کوچک
می‌دویدند تا کنند کمک
تا مبادا یکی از آن دو تا
بشکند کله رفیقش را
یا نیفتد خدانکرده خراش
پای چشم یکی از این اوباش
حال تا گوشه‌ای شود دعوا
بین دو تا جوان بی سر و پا
همه از پیرمرد و بچه و زن
می گریزند از آن میان فورا
تا مبادا یکی از آن دو پسر
بزند توی قلبشان خنجر
یا اگر یک زمان به قصد کمک
بروند آن میان، خورند کتک
غیر از این عده‌ای که ترسویند
دشمن جدی هیاهویند
عده‌ای نیز با نهایت شوق
می کنند آن میان به‌شدت ذوق
ناگهان داد می‌زنند آن‌ها
وسط جمع: «آخ جان دعوا»
بس که با شوق می‌زنند هوار
لذتی خاص می‌برند انگار
بعد هم می کنند با هیجان
همه را ضبط توی گوشی‌شان
تا دهند انتشار آن‌ها را
در تلگرام و قس‌علی‌هذا
می‌شود توی فیس‌بوک چنین
چند روزی خوراکشان تامین
می کنند آن کلیپ را هی شیر
بارها، پشت هم، پیاپی شیر
آخرش نیز بعد بحث و جدال
بر سر آن کلیپ پرجنجال
می‌روند الغرض دو روز دگر
در پی یک کلیپ خوشگل‌تر! »

■ فاضل ترکمن

دوست

نامردتر از دوست ندیدم به خدا! نیست...
پس خر نشوی! دوستِ تو غیرِ خدا نیست
من هرچه کشیدم، همه از دوستِ بَد بود
سرویس شدم! دوستِ من کاربلد بود
زیرآبِ مرا در همه‌جا مثل هلو زد
تا حق مرا خورد، سه‌تا بادِگلو زد
انگار نه انگار که او دوستِ من بود
او دوست نه! یک دشمنِ بسیار خفن بود
این‌ها به درک! دوست که پیوست به تاریخ
از دوستِ بد رفته به صد جایِ تنم سیخ!

■ جلیل صفربیگی

من و کبک

سرمان را با هم زیر برف بردیم
او سرش را درآورده
من هنوز فکر می کنم دوستم داری

Prime کرگدن پریم

پردازی کنم یا فیلم‌های تخیلی بسازم راحت‌تر منظورم را منتقل می کردم. اگر به قدیم می‌رفتیم و در ترتیب و ترکیب نیاکانمان دستکاری می کردیم امروز تبدیل به چیزی دیگر می‌شدیم. سهل است دنیا چیز دیگری می‌شد. کافی‌ست به گذشته برویم و کتابی یا کشفی یا دانشی را محو کنیم. کافی‌ست کتابی را از جلوی دست دانشمندی برداریم یا کتاب دیگری جلوی دستش بگذاریم. علم هم مثل انتقال ژن و غریزه احتیاج به زنجیره دارد. یک جای زنجیره که عیب کند همه چیز به هم می‌ریزد، لاجرم شکل امروز هم به هم می‌ریزد. دیروز که تغییر کند امروز هم تغییر می کند. دنیای امروز، خوب و بد، حاصل میراثی است که نیاکانمان برایمان گذاشته‌اند. کسی که امروز دانشمند فاضل شده و به مدارج علمی رسیده روزی در کلاس ابتدایی درس خوانده و بدیهیاتی مثل الفبا را آموخته. امروز آن آموزه‌ها بی‌اهمیت جلوه می کنند اما زمان خودش بی‌اهمیت نبودند و خیلی هم ضروری بودند. اگر به گذشته

برویم و اول ابتدایی را از زندگی دانشمند فاضل حذف کنیم، امروز دیگر به دانشمند نمی‌رسیم. شاید به کارگری و مرد بیکاره‌ای. از این جهت است که همه میراث نیاکان ارزشمند جلوه می کند. ضمن اینکه چون این میراث با تقدیر و مشیت الهی درآمیخته شان و مرتبه‌ای قدسی یافته است. نیاکانمان همان نقشه‌ای را پیش برده‌اند که تقدیر و مشیت الهی بوده است. خوب گوش بدهید ببینید چه می گویم. اشعری نیستم و باورهای ایشان را ترویج نمی کنم. حرفم این است که پدرانمان همان کاری را کرده‌اند که امر و اراده حق‌تعالی بوده است. حالا که مرده‌اند خود به آن امر و اراده پیوسته‌اند. ما نیز جز مشیت الهی کاری نمی کنیم و راهی نمی‌رویم. ما هم که بمیریم به همین مشیت می‌پیوندیم.

ادامه پریم در صفحه ۲۹

کرگدن رگوند

رفیق بزرگوارم
سیدمجتبی حسینی
از قم برایم نوشته‌اند:
«کرگدن را می‌خوانیم. همه صفحاتش را نه. سه، چهار مطلب را می‌خوانیم و می گذاریمش لب طاقچه تا بعدا سر فرصت باقی‌اش را بخوانیم که هیچ‌وقت هم این سر فرصت پیش نمی‌آید. هفته گذشته اما برای اولین بار این فرصت پیش آمد و همه کرگدن را حتی آگهی های کرگدن را خواندم. نتوانستم از شما و دوستانتان تشکر نکنم. من هیچ وقت پاورقی را نخوانده بودم. حالا هم دیر رسیدم و آخرین قسمت را خواندم. اما خوب بود. داستانتان هم خوب بود. از اینکه چنین جمعی را در کرگدن دور هم جمع کرده‌اید به شما تبریک می گویم. این نگاه منصفانه و عاقلانه که در همه صفحات جریان دارد بسیار دلنشین است. خداقوت.»

ممنونم
سیدمجتبی جان.
شما لطف دارید به کرگدن.

سیاه مشق/ مشغولیات

از روستا به شهر

■ فریدون مجلسی

در صفحه ۷ روزنامه اطلاعات، دوشنبه ۱۱ آبان، خبری به نقل از آقای ناصر زرگر، معاون سرمایه گذاری معاونت توسعه روستایی کشور، آمده بود که از «هجوم جمعیت ۳۴ هزار روستا به شهرها در نیم‌قرن اخیر» حکایت داشت. طبق معمول راه‌حل‌هایی پیشنهاد شده بود درباره این‌که چگونه باید روستاییان را به روستاهایشان پایبند کرد تا هوس شهر نکنند. ایجاد اشتغال پایدار، افزایش تکنولوژی و فناوری‌های مدرن در روستاها، تغییر سطح معیشتی مردم در روستا و ایجاد جذابیت، نگاه و توجه ویژه دولت به بخش روستایی کشور... خلاصه از این انشاهای تکراری و کلی که شخصا بیش از نیم‌قرن است می‌شنوم و باید بگویم آب در هاون کوبیدن است! تنفس دهان به دهان دادن و ماساژ قلب و شوک الکتریکی برای احیای مرده‌ای است کز جهان دیری است رفته! آقایان عزیز، روستا مرده و روستایی – بخواهید یا نخواهید – شهری شده است و شهری می‌ماند و این امتیازی است هم برای خودش و هم برای کشور! به اطراف خودتان نگاه کنید. رفتارها، آداب و رسوم و جشن و عزاداری روستایی در شهر حکمفرماست. قبلا کوشش بسیار برای «ایجاد جذابیت در روستاها» شد تا مگر آن‌ها در روستا بمانند و برای ما در شهر برگه زردآلو و شاهدانه و بادام تلخ و لواشک بفرستند و تابستان‌ها بیایند برایمان بیل بزنند و خانه‌سازی کنند و بروند و... اما آمدند و ماندند و نرفتند.

می‌دانید، مسئله ما این است که روستا را با کشاورزی و روستایی را با کشاورز معادل می‌دانیم. درست است؛ زمانی سه‌چهارم مردم کشور روستایی بودند که گندم و میوه و غذای خودشان و شهر را تولید می‌کردند و سرباز و کارگر مملکت را هم تدارک می‌دیدند. اما اوضاع جهان اکنون دگرگون شده است. در کشورهای پیشرفته سه، چهار درصد جمعیت کشاورز هستند و غذای ملت خودشان و غذای صادراتی ملل دیگر را هم تولید می‌کنند. در ایران سالیان درازی است (از زمانی که هنوز جمعیت روستایی بیش از نیمی از جمعیت کشور بود) روستاییان غذای کافی برای خودشان هم نمی‌توانند تامین کنند و اخیرا هم که این اعتیاد به یارانه و رایانه مزید بر علت شده است. شهر مرکز فعالیت فرهنگی و بهداشتی و اقتصادی و تولیدی است. برق و دیش ماهواره، روستایی را نه فقط به شهر، بلکه به میان جهان آورده است؛ پایش که به شهر برسد، دیگر برنمی گردد.

روستای فقیری که غذای خودش را هم نمی‌تواند تولید کند، محکوم به فناست. بدانید! هیچ راهی هم برای «ایجاد جذابیت» و «افزایش استفاده از تکنولوژی و فناوری‌های مدرن در روستاها» وجود ندارد. زمانه، زمانه شهری شدن است. فقط می‌توانید شهر را به روستا ببرید. روستاهای با جمعیت پنجاه نفر و هشتاد نفر باید از میان بروند. فرق زندگی شهری و روستایی فقط فاصله دورتر خانه‌های اشخاص تا مراکز خدماتی و اداری و فرهنگی و بهداشتی روستا – شهرهاست. کشاورزان باید در نزدیکی خانه‌هایشان به کشاورزی مکانیزه و پرمحصول و مدرن بپردازند و فرزندانشان باید با اتوبوس – در شعاع بیست کیلومتری مدرسه – جمع‌آوری و به مدرسه اعزام و بازگردانده شوند. درمانگاه و زایشگاه و خدمات بهداشتی و تعمیرات تراکتور و تلویزیون و سالن سینما و مسجد و تئاتر هم باید در همان مراکز باشد. چنین مرکزی هم باید حداقل به صدهزار نفر در شعاع خدمت‌رسانی خودش سرویس بدهد. کشاورز باید جانشین روستایی شود. علوفه باید تولید و درو و به کنار دام برده شود، نه این‌که گروهی آواره و دربه‌در دائمی باشند و دام یک خان را به رایگان بچرانند تا دام را کنار علوفه ببرند.

چند روز پیش، در یکی از همین تلویزیون‌های اجنبی برنامه‌ای دیدم درباره پرورش کاهو در ژاپن. در یک تالار مدرن تولید – که برق خود را از سلول‌های خورشیدی روی سقفش می گرفت و در تمام شبانه‌روز نور سرد به محصولات می‌تاباند تا سرعت رشدشان بیش از دو برابر شود – در هفت طبقه کاهو را به روش ریشه در آب پرورش می‌دادند. این کار در همین جزیره خارک خودمان پنجاه سال پیش با موفقیت انجام شده است؛ تازه با امکانات محدود آن زمان. این کار از عهده مردم بی‌سرمایه ما برنمی‌آید. باید دولت پیش بیفتد، تولید و سودآوری را نشان دهد و به تحصیلکردگان جوان وام بدهد و کار راه بیندازد و سهام آن را واگذار و خودشان را هم مشغول به کار کند؛ در محیطی انسانی و متمدنانه و بهره‌مند از انواع خدمات شهری برای خودشان و خانواده‌شان؛ تا بتوانند هم غذای خودشان را تامین کنند و هم شهر و کشورشان را؛ سبزی و یونجه و ذرت و توت‌فرنگی و آناناس و هزار چیز دیگر برای انسان و دام و تولید گوشت و شیر و همه چیز با راندمان بالا! آن‌وقت ملاحظه خواهد شد که ۵ درصد جمعیت کشور برای تولید کل کشاورزی کشور کافی خواهد بود. بنابراین، باید فکری به حال اشتغال و تولید متمدنانه برای مازاد جمعیت کشاورزنمای روستاییِ شهری‌شده بشود. »

«زائر افسون شده»
نیکلای لسکوف
ترجمه حمیدرضا آتش برآب
نشر ماهی

«زائر افسون شده» روایتی است که در آن پیرمرد داستان از کارهایی دم می‌زند که شاید قابل باور نباشند و به‌نوعی هفت‌خوانی بوده است که از سر گذرانده و حالا که آن‌ها را دوباره تعریف می‌کند خواننده در باورشان شک و تردید دارد. لسکوف از مشاهیر ادبیات روس است و ماکسیم گورکی او را استاد زبان روسی خود دانسته و تسلط او بر زبان و ادبیات باعث شده «زائر افسون شده» به یکی از شاهکارهای ادبیات تبدیل شود و خواندنش سیر و سلوکی باشد همراه شخصیت اصلی داستان. کتاب، کتاب قطوری است و خواندنش به خاطر پیچش‌های موجود در داستان و بازی‌های موجود در نثر کار راحتی نیست ولی خواننده در دوران خواندن این کتاب هر بار شعفی مرموز را تجربه می‌کند.

سلوک شعر

تقدیر صوفی فرنگی

تاریخ تاویلی شعر انقلاب؛ بیانگرایی و بیانگرایان/قسمت سوم

■ یوسفعلی میرشکاک

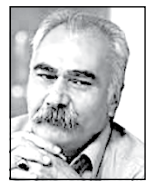

یکی از دوستان – فرض کنیم شما – این سوال را مطرح کرده است که چرا چنین مقالی را با شعر محمدی (ریحان) آغاز کرده‌ای؟ به چند دلیل که برشمردن آن‌ها جدی گرفتن بیش از حد این‌گونه سوال‌هاست. آیا اگر برای طرح بیانگرایی پای شاعری دیگر را پیش می‌کشیدم، دیگران حق نداشتند بپرسند: چرا فلان؟ «کل حزب بما لدیهم فرحون». شعر و شاعری و نقد هنر هم در روزگار ما یکی از عرصه‌های بروز تعصب و تحزّب است و این بدان معناست که عوام حتی برای اندیشه و فرهنگ تعیین تکلیف می‌کنند. فی‌المثل گیلانی‌ها بزرگ‌ترین غزلسرا را ابتهاج می‌شمرند و زنجانی‌ها حسین منزوی را و تبریزی‌ها شهریار را و برخی خراسانی‌ها محمد قهرمان را و البته پسند شخص خود آن‌ها معیار است و ذوق خود آن‌ها، همان‌گونه که در ساحت بی‌ساحتی سیاست، مدیریت‌های فرهنگی به چاپلوس‌ترین‌ها می‌افتد؛ نه! مبادا گمان کنید سپرده می‌شود، خیر! می‌افتد. همچون افتادن سیب گندیده‌ای در باغ فراموش‌مانده‌ای، تالاپ، درست همچون تاپاله گاوی... گاوی است در آسمان و نامش پروین/ گاو دگری نهفته در زیر زمین/ چشم خردت باز کن از روی یقین/ اندر وسط دو گاو مشتی خر بین.

▪

بله؟ خب! البته من هم متاسفانه گاهی... به گریز از آینده‌ای که هر بار می‌دانسته‌ام سیاه‌تر است. و باید خیلی حرمله باشی که یک سال قبل از عزای فلان پیر و پدر و پیشوا و شیخ و مرشد و استاد، سیاه بپوشی. آخر دست‌بسته در پیشگاه یگانه بی چون و چند به نماز ایستادن معنایی دارد؛ یعنی که من نه عقلی مذهبم و نه عدلی مذهب، نه خارجی، نه ناصبی، نه اشعری، نه معتزلی، اصلا مذهبی جز عشق ندارم و امامی جز عشق نمی‌شناسم و پیر و پیامبری جز عشق نداشته‌ام و جز عشق نمی‌جویم و نمی‌خواهم و نمی‌پسندم و معشوق هرچه جفاکارتر، عزیزتر و گرامی‌تر و دلرباتر. من آن‌قدر صبوری می‌کنم تا بیخ جفا از غیب و شهود برافتد و هیچ حجابی باقی نماند. آخر آن‌که فرمود: «العلم هو حجاب الاکبر» همان نازنینی است که می‌فرمود: «انا مدینه العلم...» و تو اگر فهم قول و فعل عاشق نکنی، پروایی ندارد از صف نیایش نمایشی تو خارج شدن و چهارزانو نشستن و نفسی فروبردن و «مهامانترا» آغاز کردن.

▪

به عنوان (بیانگرایی و بیانگرایان) سرسری نگریستن و دلخور شدن که چرا فلانی و حماقتی را که در ساحات دیگر بدل به متر و معیار شده است، آینه کردن و پیش روی «لقمان سرخسی» نهادن، پاسخی دارد «هم از آن دست که» لقمان به پسر «بابوالخیر» داد: «چون به سرخس رسیدی، خدای سرخس را از ما سلام رسان.»

▪

هر روز خاک عطسه کنان صبح می‌کند/ هر شام با مسکن می‌خوابد/ گوش زکامناکش/ آماجگاه باد/ چشم مشام حسرتی‌اش کور/ تنها به چشم ظاهر/ تنها به چشم آینه می‌بیند/ آیینه وهم روبه‌روی جهان است/ آیینه‌بند دیگر انسان است (من از رسوم کهن می‌گویم – صص ۲۰ و ۱۹)

برای رخنه در شعر، حتی اگر به لفظ بسنده کنیم، تو باید از فروغ تا بیدل و از رویایی تا مولانا، رفته و برگشته باشی و میراث «تصوف» و «تصوف لائیک» را هر دو در خود رسوب داده باشی تا بدانی «ریحان» کجا ایستاده است.

▪

تصوف لائیک چیست؟ همین که می‌پرسی و از احوال خود بی‌خبری. همین که همه چیز را نفی می‌کنی مگر این‌که مطابق با اهواء و آراء تو باشد. همین عارضه‌ای که از هنگام درافتادن قوم ایرانی به ورطه تجدد، همه از صدر تا ذیل به آن گرفتار آمده‌اند و ندانسته و ناخواسته فلان شاعر یا همان فوتبالیست یا بیسار خواننده یا این مداح و روضه‌خوان یا این هنرپیشه و آن تیم فوتبال را به جای اسوه‌ها و اساطیر نشانده‌اند و چنان در حق آن‌ها تعصب می‌ورزند که کار به درگیری فیزیکی می‌کشد. همین که در پی لغو افتاده‌ای و حتی در اوج روشنفکرنمایی از قرمزته و آبیته و سبزته و زردته – از

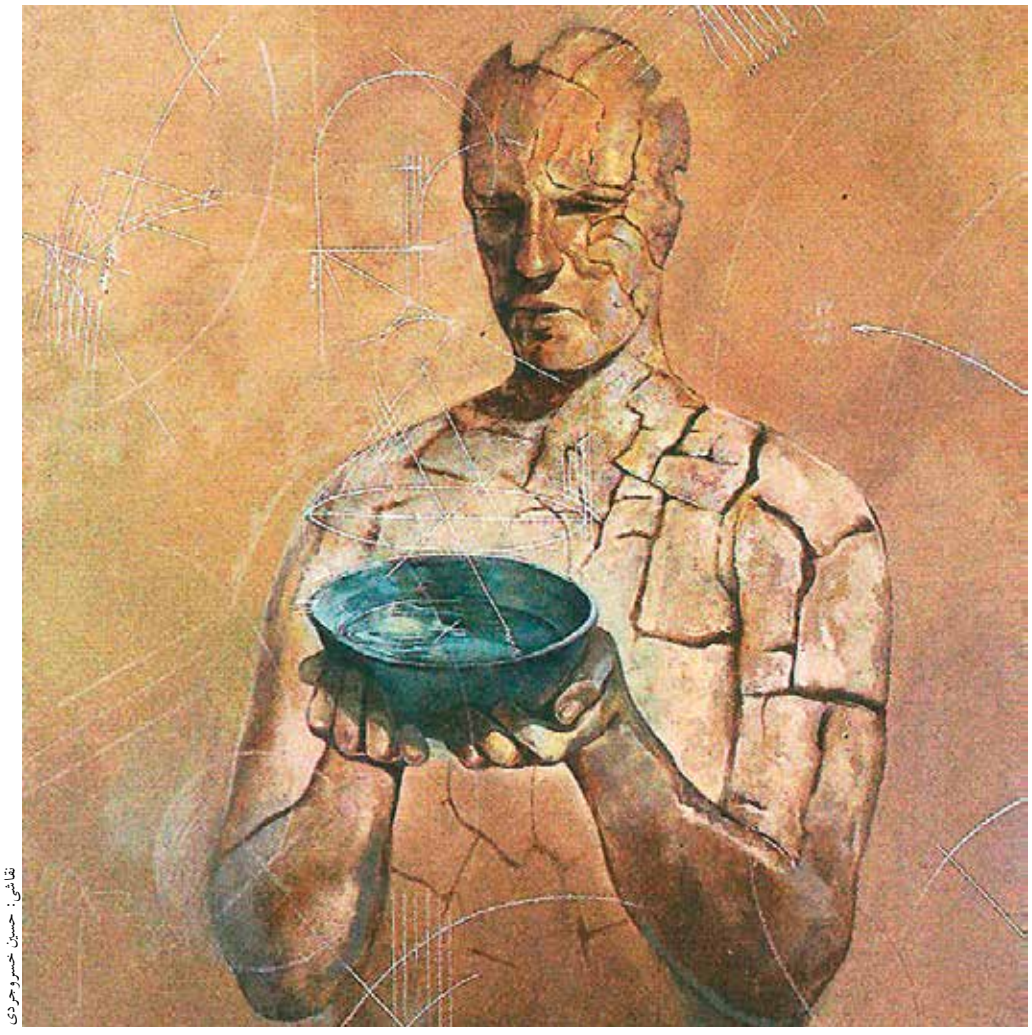

نقاشی: حسین خسرو حیدری

کرگدن
شماره سی‌وششم | سال اول | سه‌شنبه | ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۹۴

فوتبال تا سیاست – نمی‌توانی اعراض کنی. بله! میراث فراگیر اجتماعی و اخلاقی نهضت ترجمه جدید. همان که بهترین وجه آن به تعبیر دکتر داریوش شایگان هویت چهل‌تکه و سیار است. همان که استاد بداخلاق شایگان و دیگران (مرحوم آسید احمد فردید) می‌گفت: «صوفی فرنگی»؛ که نه‌تنها در مورد هدایت بلکه در مورد خود او هم صدق می‌کرد و در باب همه ما صادق است مگر این که بتوانیم از باطل اعراض کنیم و... ولی آخر حق کجاست؟ اگر از منظر تصوف بنگریم و بگوییم «کجاش جستی که نیافتی» یا چنان که کلام خدا می‌گوید: «اقرب الیکم من حبل الورید» و «معکم اینما کنتم» یا چنان که نماد و نمود خداوند (وجه الله الاعظم) می‌فرماید: «مع کل شیء لا بمقارنه و غیر کل شیء لابمزایله» که تو چاره‌ای نداری جز این که حق و باطل را در خود جست‌وجو کنی. اگر «نیستی» و همه او است، در جانب حقی و اگر گمان می‌بری هستی و چند و چون می‌کنی، «وجودک ذنب لایغفر» تا چه رسد به چند و چون کردنت. و در چنین منظری جز این که به قول خواجه جهان: «نقطه تسلیم» باشی یا به قول واپسین مرد مردستان خراسان مهدی اخوان ثالث: «و همه هر ماوقع را خیر دانستن/ و همه هر منکر منفور راگفتن که رخصت از مشیت داشت»... راهی باقی نمی‌ماند.

اما اخوان در این جانب ایستاده است و به طعن و طنز از زبان «میرفخرا سلمکی» آن رند روحانی سخن می‌گوید. «دوزخ اما سرد» را ملاحظه بفرمایید و «زندگی می‌گوید اما باز باید زیست»... ولی مشکل دقیقا در همین‌جاست. یا باید همچون اشاعره (و بدبختانه یا خوشبختانه همه اکابر ما جبری مذهب یعنی اشعری بوده‌اند) و در راس همه آن‌ها لسان‌الغیب، بنالی: «که هرچه بر سر ما می‌رود اراده اوست» و به مخدری یا مسکری پناه ببری که: «شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش/ که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش» یا در حالی که مثل همه روشنفکرهای دنیا از تمشیت امور روزمره خود عاجزی، برای عالم و آدم دستورالعمل صادر کنی و صوفی فرنگی باشی که در این مملکت هفتاد و چند میلیونش را داریم و در دیگر کشورهای شرقی دو، سه میلیارد نفرش را.

بله! جنبش نفس اماره جمعی است و هیجان فرد منتشر که هر چند قدرت‌مداران سعی می‌کنند با فیلم و سریال و فوتبال و سرکوب و حصر آزادی در عبور از خیابان و خوردن بستنی دوقلو و خریدن هندوانه و حصر انتقاد در چاپلوسی و شعار از بروز و ظهور آن ممانعت کنند، سر بر می‌دارد و چنان که می‌بینید از آفریقای جنوبی تا اقصی نقاط چین و ماچین و فرنگ در حال گسترش است و این سیل مهاجرتی که از شرق استبدادزده و نگون‌بخت به سوی غرب خوشبخت راه افتاده، نشان می‌دهد که هر چند نفس اماره جمعی مثل طبیعت کور است و به حکم غریزه و قوه واهمه عمل می‌کند، نه شرق می‌تواند تک‌فرمان باقی بماند و فی‌المثل خرگردنی همچون صدام و گرفتار وهم عظمتی همچون قذافی یا این و آن زبون‌اندیش ارعن خودپرست بی‌عرضه بر آن فرمان براند، نه غرب می‌تواند به قیمت پریشانی شرق شاد و مرفه زندگی کند و از غرامت بگریزد.

▪

آیا ریحان صوفی فرنگی نیست؟ این چه سوالی است که بنیامین عزیز مطرح کرده است؟ پاسخ این است: کمتر از همالان خود. و مگر می‌شود همه مردم عالم ذیل یک عنوان رانده شده باشند و یکی از آن میان استثنا باشد. من نه‌تنها خود با جان‌فرسایی در پی راهی برای رهایی از نیست‌انگاری بوده‌ام بلکه کم و بیش شاهد بوده‌ام یارانم چگونه غرق شده یا نیمه‌جان بر ساحل افتاده‌اند. دیده‌ام علی‌رغم تفرقه‌ای که بعد از تقسیم حزب جمهوری اسلامی به دو جناح راست و چپ پیش آمد و هر یک از جناحین صاحب جمع کثیری هنرمند و شاعر شدند، چگونه ستیهندگی سیاسی و رک‌گویی ریحان اجازه نداد که همچون دیگر هم‌ولایتی‌های خویش نخست امام راحل (ره) را رها کند و بعد هر گونه انقلاب را خلاف مهندسی گام به گام اجتماعی یا تیر درکردن در گاودانی بشمرد و تحت تاثیر مقالات دکتر حسین حاج فرج دباغ (عبدالکریم سروش) قرآن را سروده پیامبر بداند و امام زمان را علیه الصلوه و السلام افسانه بشمرد و خدا را پنداری کودکانه بداند و بعد هم روی تخت بیمارستان از ما – من و آسید حسن – بپرسد: "چرا من؟"... در راه که برمی‌گشتیم، سید پرسید: "یوسف تو دلت می‌آد بهش بگی؟" جواب دادم: "وقتی که تو بیشتر از همه بهش علاقه داری، دلت نمی‌آد بگی، من چکاره‌ام؟" به قول اهل یارستان: لیل توست. <<

ادامه دارد ...

▪ فاطمه معروفی (شاعر عرب)

ترجمه: بابک شاکر

به راه دیگری رفته‌ای
از من دور شده‌ای
هی مرد!
هنوز جادوی یك زن را ندیده‌ای
به سنگ سوگند
به جگر پاره‌پاره‌ام
به چشمان اشك ریخته‌ام
چنان راهت را به سمت خودم بکشم
چنان زمان را متوقف کنم
که هیچ زمانی چنین سِحری ندیده باشند
هی مرد!
باز خواهی گشت
و عاشق خواهی شد
و به من ایمان خواهی آورد
زیرا که جادوی من حکم اعجاز دارد

▪ علیرضا عباسی

روزنامه‌های منظم روی پیشخوان
نشانه‌ها که با انگشت
نشانم می‌دهند
به اخبار ویرانی
که هر روز در من پخش می‌شود
قسم
به چشم‌انداز با همین اندوه
که ماه سرخ تخیل نیست
ایستاده در آبی روشن
و آن خط سیاه شکسته
روی سفیدی مطلق
قسم
به تصویر روشن خون
زیر آفتاب کمرنگ
و آن همه اضطراب

ترسی خزیده در فراموشی
پنهان در دیگری
قسم
به روبه‌رویی که غایب است
قسم
به اشاره‌ای که درد می‌کند

▪ بهزاد عبدی

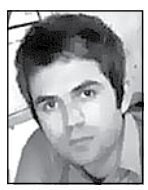

تو از خانه رفتی
خانه از خیابان
خیابان از شهر
شهر از دنیا رفت

ما رفته‌ایم
و در خواب‌های ما
آدم‌ها بیدار می‌شوند
سرکار می‌روند
خسته می‌شوند
به خانه بر می‌گردند
می‌خوابند
بیدار می‌شوند
سرکار می‌روند
عاشق می‌شوند
بر نمی‌گردند

▪ سید اکبر میرجعفری

بنویسید: سال سختی بود
مرگ دائم در این حوالی بود
از پی ابرهای پی در پی
هرچه بارید، خشکسالی بود

بنویسید: ناگهان خرچنگ
پنجه در خون کودکی افکند
ما ولی سخت زندگی کردیم:
کودکانم هنوز می‌خندند

بنویسید: ماهی قرمز
در رگ او نفس‌نفس می‌زد
او که قلاب مرگ را حتی
به لبش می‌گرفت و پس می‌زد

بنویسید: ماهی قرمز
جان ما بود، خون کودك بود
حجم آبی که تنگ تر می‌شد
تُنگ ما بود، طعم آهك بود

بنویسید: شعله ما بودیم
زیر آوار تیرگی پنهان
شب تلخی که راه افتادیم
در سیاهی میان کوهستان

هرچه رفتیم، راه با ما بود
هرچه رفتیم، راه آنجا بود
بی جهت راه رفته‌ایم؛اما
مقصد ما چقدر فردا بود

دوست! ای دوست! تو کجا بودی؟
آی آوار دوری‌ات سنگین!
تو نبودی و من کجا بودم؟!
پای آوار اندکی بنشین!

آخرین شعله چشم‌هایت بود
تو نبودی؛ اگر زمستان شد
و صفا کلبه بود، کوچك بود
زیر بوران و برف پنهان شد

در شب سرد، در شب خاموش
در شب بی‌مناره و ناقوس
در شب نم کشیدن کبریت
شعله‌ات مستدام ای فانوس

تو نبودی و خوب می‌دانی
دره‌هایی چه ژرف! یعنی چه!
برف اگر حرف توست، حرفی نیست
خشکسالی و برف؟ یعنی چه!

باید انگار بی‌حضور تیغ
زخم تا مغز استخوان برسد
تا صدایت به آسمان‌ها نه
تا صدایت به دوستان برسد

به گل یاس و ارغوان بنویس:
بی شما نیز زندگی کردیم
بی شما آه؛ بی شما حتی
مرگ را نیز زندگی کردیم

عطر نابی به نام فروردین
در رگ شعرهام منتشر است
من نوشتم که منتظر بودم
تا بخوانی: بهار منتظر است!

چون مشیت الهی قدسی‌ست، نیاکانمان نیز از قدس بهره دارند. بی‌جهت نیست که عکس پدرانمان را قاب می‌گیریم و بالا بالا می‌گذاریم. ما از ناحیه پدرانمان با عالم قدس ارتباط برقرار می‌کنیم. گویی هرکدام آنها فرشته‌ای بوده‌اند که طرح کلی خلقت را پیش برده‌اند. خلقت، طرحی کلی دارد و ما نیز همان را پیش می‌بریم. ما به حال خودمان رها نشده‌ایم. ما را به خودمان واگذار نکرده‌اند. از ابتدای خلقت هم کسی به حال خود رها نشده بود. آنچه در ابتدای خلقت سر آدم ابوالبشر رفت این نبود که –پناه بر خدا– کار از دست خلاق مجید در رفته باشد. شیطان تصادفی و خودسر گرفتار کبر و غرور نشد. ضمن اینکه غرور و قیاس شیطان منحصر به همان صبح آفرینش نیست. هرکجا که آدمیزاد مقام دانایی می‌یابد و به اسم‌های الهی معرفت پیدا می‌کند، مسجود ملائک می‌شود و محسود ابلیس واقع می‌گردد. هرکجا هم که هرکدام از ما نافرمانی کنیم از بهشت امن و آسایش خدا رانده می‌شویم و به گرفتاری‌های دنیا مبتلا می‌شویم. ما نیز چاره نداریم جز آنکه راه پدرمان را طی کنیم و توبه کنیم بلکه خداوند به بهشت عدن خویش راهمان دهد. ما از بهشت رانده می‌شویم، توبه می‌کنیم و به ملکوت آسمانها راه می‌یابیم. داستان آدم داستانی نیست که یک بار اتفاق افتاده باشد و به تاریخ پیوسته باشد. اصلا بحث تاریخی نیست. بنی‌اسرائیل در وادی امن الهی "من" و "سلوی" می‌خوردند و صفا می‌کردند. خوشی زد زیر دلشان، بی ادبی کردند و معصیت پیشه کردند، درهای آسمان هم برویشان بسته شد. مائده از آسمان در می‌رسید/ بی‌صداع و بی‌فرخت و بی‌خرید. کاری کردند که گرفتار شهر شدند و مجبور به قبول زحمت بیل و داس. برای من و شما هم هر روز و هر لحظه این اتفاق می‌افتد. نه که تکرار شود، نه؛ لاتکرار فی‌التجلی. اما ما نیز در همان موقعیتی قرار می‌گیریم که نیاکانمان. حرف هنوز تمام نشده. اما مجال من از کرگدن پایان یافته. شاید در مجال دیگر نسبت خودمان را با نیاکانمان پی بگیرم. ان‌شاءالله تعالی. <<

تمت

کرگدن زگوند

اما یک خواهش هم از خوانندگان دارم. تمنا دارم باب نقد را هم باز کنید. عیب و ایرادهایمان را بگیرید. ضعف‌هایمان را گوشزد کنید. شخصا از هر نقدی استقبال می‌کنم. نقدها را همین‌جا چاپ می‌کنم و از بقیه خواننده‌ها خواهش می‌کنم که نقدها را بخوانند و نمره دهند. به بهترین نقد از طرف خودم جایزه‌ای ناقابل می‌دهم. منتظرم که سره از ناسره‌مان بازشناسید، ضعف‌هایمان را گوشزد کنید، عیب و ایرادهایمان را بگیرید و نقدمان بفرمایید و...

آدرس ایمیلم را که یادتان نرفته:
Mirfattah@yahoo.com
kargadannameh@gmail.com

هرچه می‌خواهد دل تنگتان بگویید که به دیده منت.
باقی بقایتان
جانم فدایتان.

مخلص شما سردبیر

زیبون برای دو نفر

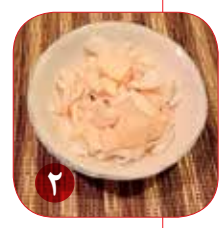

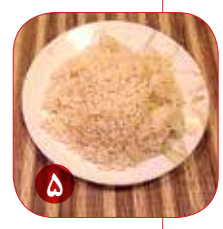

مواد لازم:

– سیب‌زمینی	یک عدد متوسط خلال‌شده
– نمک و فلفل و زردچوبه	به مقدار لازم
– برنج	دو پیمانه کوچک کته‌شده
– پیاز	یک عدد خلال‌شده
–گوجه‌فرنگی	دو عدد رنده‌شده
– نان لواش	چند تکه برای ته قابلمه
– فیله ماهی	تکه‌شده از هر نوع ماهی که دوست دارید
– روغن	برای سرخ کردن

طرز تهیه:

ابتدا همه مواد را طبق عکس آماده کنید. در تابه مقداری روغن بریزید و سیب‌زمینی‌ها را سرخ کنید و آن‌ها را در ظرفی دیگر بگذارید. سپس ماهی را با مقداری نمک و فلفل و زردچوبه مخلوط کنید و در روغن کمی تفت دهید. بعد از سرخ شدن ماهی، آن را از تابه خارج کنید و پیازها را در تابه بریزید و به همراه زردچوبه و نمک و فلفل تفت دهید. بعد پوره گوجه فرنگی را به آن اضافه کنید و بگذارید کمی آب آن کشیده شود. در قابلمه مناسب ابتدا کمی روغن بریزید و مقداری نان لواش کف آن بگذارید. بعد روی آن مخلوط پیاز و گوجه فرنگی و ماهی و سیب‌زمینی را بریزید و در آخر برنج پخته‌شده را به آن اضافه کنید و بگذارید غذا دم بکشد. این غذا را با ترشی یا پیاز میل کنید. نوش جان.

پیشنهاد:

– می‌توانید از کنسرو ماهی تن بدون روغن هم استفاده کنید.
– اگر غذای تند دوست دارید، مقداری فلفل قرمز به برنج اضافه کنید.
– غیر از زردچوبه می‌توانید از مخلوط ادویه هم برای طعم دادن به غذا استفاده کنید.

درخواست:

شاید به جایی سفر کرده و آن‌جا خوراک لذیذی میل کرده باشید. شاید هم غذایی به شهر شما مهاجرت کرده باشد. خوشحال می‌شویم ما را با طرز تهیه آن آشنا کنید تا ما هم آن را با دیگران شریک شویم.

kargadanfoods@gmail.com

پیشنهاد سرآشپز

غذا و مهاجرت

شنیده‌ام مردم یوگسلاوی سابق غذایی دارند که مثل میرزاقاسمی گیلانی‌هاست

■ ساناز اعتمادی

غذاها هم مثل آدم‌ها سفر می‌کنند و از جایی به جایی دیگر می‌روند. بعد از مهاجرت، این غذاها هم مثل آدم‌ها که با گذشت زمان به جای جدید خو می‌کنند، بعد از مدتی طعم و مزه جدید می‌گیرند و اسم و رسم جدیدی پیدا می‌کنند و در نهایت بومی می‌شوند. در این پروسه، نقش اصلی را آشپزها بازی می‌کنند. آن‌ها کارگردان‌هایی هستند که با قابلیت‌های ویژه‌شان نقش جدیدی به تک‌تک مواد خوراکی می‌دهند تا بتوانند در نهایت نتیجه را برای همه خوشمزه و قابل قبول کنند. این نقش‌آفرینی حاصل بینش بدون تعصب، آزاد و جست‌وجوگر است؛ نگاهی دقیق که هر لحظه حضور دارد تا به کشف طعم‌هایی جدید بپردازد که مرزها را درمی‌نوردد و هیچ تاکیدی بر هیچ قومیتی ندارد و فقط هدفش ایجاد همبستگی و خوشحالی تمام مردم جهان است.

سال‌ها پیش از دوستی اهل یوگسلاوی سابق شنیدم آن‌ها هم غذایی دارند که مثل میرزاقاسمی گیلانی‌هاست منتها با کمی تفاوت. همه مردمان ساکن آسیای صغیر و حتی لیتوانی و لهستان سوپی دارند به نام سوپ برش که از مدت‌ها قبل در ایران هم به خاطر حضور مهاجرین این سرزمین‌ها تقریبا بسیار طرفدار پیدا کرده است. ویژگی مهاجرت غذا ایجاد حس صمیمیت و مهرورزی است که اگر با ذهنیات غلط ما آدم‌ها ترکیب نشود، می‌تواند راهی باشد برای رسیدن به صلح و دوستی اما افسوس که در اکثر موارد حس رقابت – و نه رفاقت – در این زمینه هم رسوخ می‌کند و لذت با هم یکی شدن را از بین می‌برد. البته این مسئله می‌تواند برون‌مرزی هم نباشد و بین شهرها و خانواده‌ها اتفاق بیفتد. چند هفته پیش به استان هرمزگان رفتم و با توجه به فراوانی ماهی در این استان، خوراکی‌های جدید را با این ماده غذایی تجربه کردم. به همین دلیل، این بار می‌خواهم یکی از غذاهای مردم قشم و بندرعباس را به نام «زیبون» – البته با کمی ساده‌سازی – آموزش دهم. علت این انتخاب شاید اشاره به اعتقادی باشد که مردم هرمزگان در رابطه با پذیرش مهاجرین از دیرباز دارند. آن‌ها می‌گویند ما نیز مثل درختان نخل سرزمینمان هستیم. درخت نخل هر گاه گیاهی کنارش کاشته شود، خودش را کنار می‌کشد تا آن گیاه هم رشد کند. ما هم همیشه جایی برای کسانی که به سرزمینمان می‌آیند، داریم. این پذیرش، شوق را در دل آدم ایجاد می‌کند؛ از جمله شوق آشپزی و پخت و پز را. »

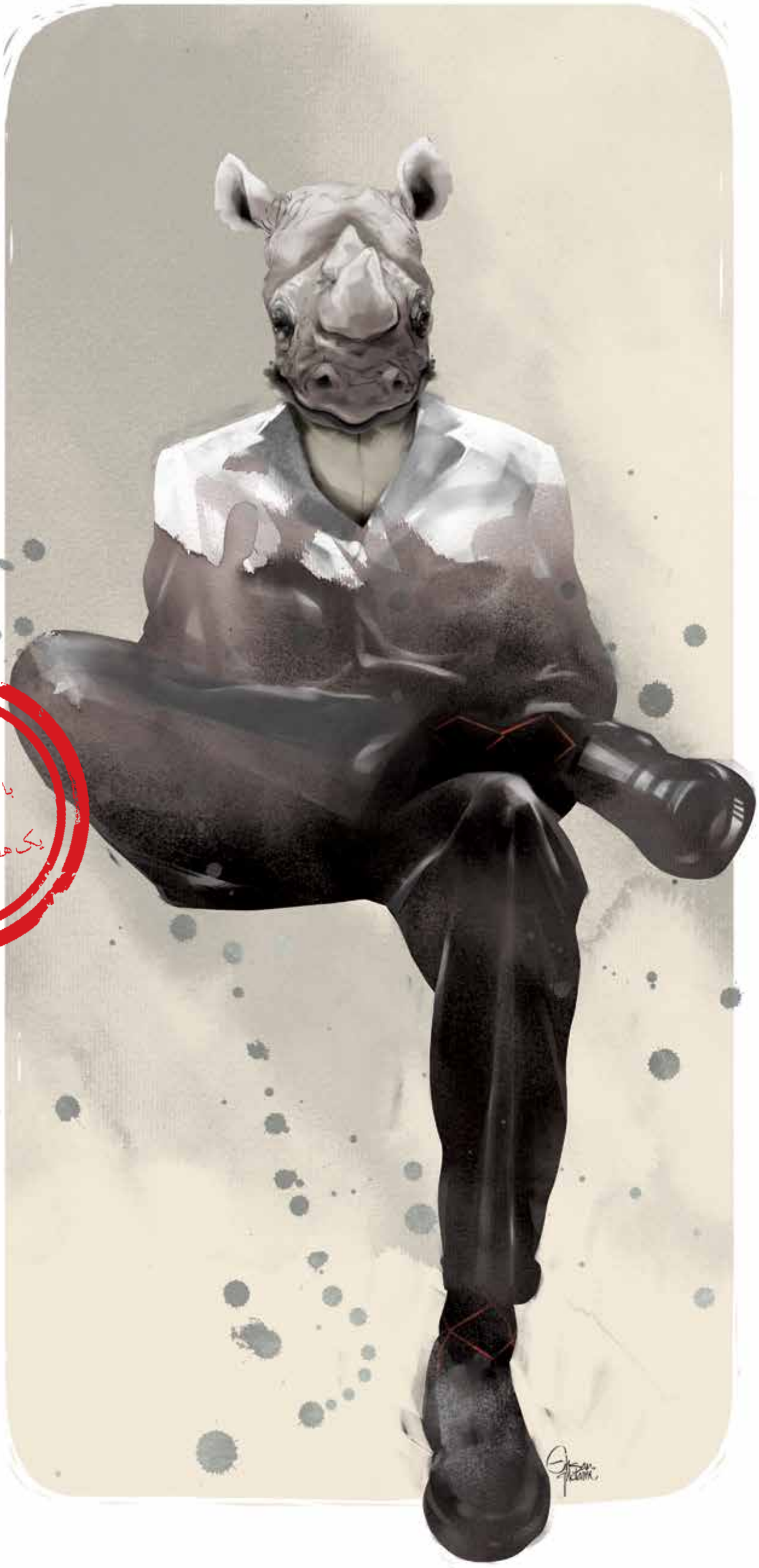

تمدید شد
به علت همزمانی
با نمایشگاه مطبوعات
فرصت ثبت‌نام
یک هفته دیگر تمدید شد

اولین دوره
مسابقه‌قصه گویی
«روزی روزگاری کرگدن»
برگزار می‌شود

برای اطلاعات بیشتر به زگوند شماره قبل مراجعه‌کنید و منتظر اطلاعیه‌های بعدی مسابقه‌باشید

ایمیل ثبت‌نام:
kargadannameh@gmail.com

یه کرگدن توی شهره!

KARGADAN

ملاصدرا. شیخ بهایی شمالی. خیابان صائب تبریزی غربی

کوچه شهید بی بی شهربانویی. سمت راست. پلاک ۹

تلفن ۸۸۰۳۳۱۶۰